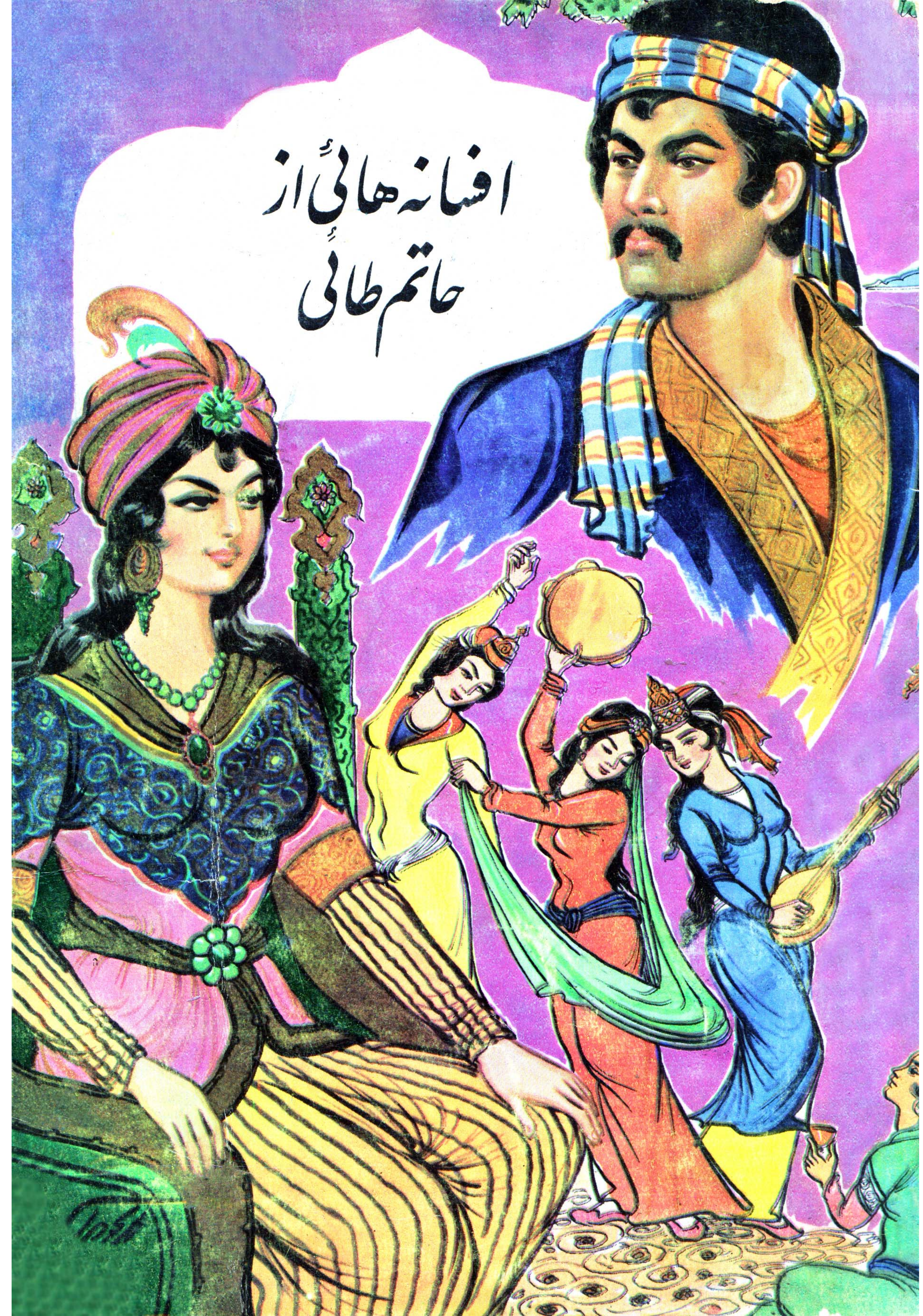

افسانه هائی از
حاتم طائی



افسانه‌هائی از :

حاتم طائی

گرد آورنده : مرسده

زیر نظر

نویسندگان انتشارات پدیده

تصویر پشت جلد از : محمد تجویدی

تصاویر داخل کتاب از : سایبان

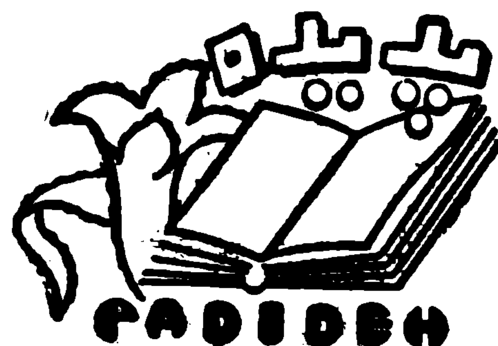
گراور از گراور سازی خرد

چاپ داخل کتاب از : چاپ گلشن

انتشارات پدیده

تهران ـ شاه آباد خیابان ملت

تلفن ۳۱۶۷۰۰



سخنی در باب کتاب

حاتم‌طائی راگروهی عرب و جمعی ایرانی می پندارند. بعد از استیلای اعراب برایران غالب ادبیات کشور ما نیز بدست اعراب افتاد واین‌قوم بهمان گونه‌که کلماتی ناهنجاراززبان خودرا درزبان شیرین‌فارسی جایگزین نمودند برادبیات‌کشور مانیز تجاوزکرده‌وغالب آثاربزرگان و منظومه‌های شیرین و آثار نثرمولفین‌ومحققین ایران راهم ازآن‌خودمعرفی‌نمودند .حتی بکرات دیده شده‌که اعراب باافزودن پیشوند (ال) به نام خاص فلاسفه ایرانی ، به این نام ظاهر عربی بخشیده وتدریجاً آثار ایرانی رابا ترجمه عربی منتشر ساخته ومتن‌اصلی این‌آثارراترجمه‌ای ازمتن (اصیل) اولی در واقع (قلابی عربی!) معرفی‌کرده‌اند و(حاتم‌طائی) نیزاز همین آثار می‌باشد که درازای ترکیب کلمات ناهنجار عربی به زبان شیرین‌فارسی ، ازادبیات‌اصیل‌وارزنده کشورمابه‌ادبیات اعراب‌وارد شده .

باری ، شاعرشیرین سخن‌ایران شیخ شیراز ، حکایات‌بسیار ازمردانگی‌های حاتم‌نقل‌کرده وحاتمی‌که‌ما دراین‌کتاب شرح‌حالش رامیخوانیم ، همان حاتم سخاوتمند است‌که پیشینیان‌ما این‌خوش

رفتاریها و بخشش‌های او را درقالب افسانه‌ای شیرین نقل‌کرده‌اند تا باب طبع‌عوام باشدزیرا درعهدکهن،زمانی که سرگرمی‌مردم رفتن به‌قهوه‌خانه و گوش دادن به‌نقالیهای‌نقال‌باشی‌بوده، هیچ‌چیز جزیك‌افسانه پرماجرا وهول انگیز نمیتوانست توجه‌آنان راجلب و ایشان راسرگرم نماید و امروزه مااز آن‌دوران پرشکوه یادگارهائی‌ارزنده داریم‌که از آنجمله‌اند امیر ارسلان، حسین‌کرد، چهل‌طوطی، چهاردرویش حمزه‌پهلوان وغیره . . .

وحال،آنچه‌راکه مایه‌سرگرمی‌اجداد ما بوده‌است، یعنی افسانه‌هائی‌که در قالب‌آنهامردم رابه‌راه‌راست، به‌کرم، سخا ترغیب مینمودند، باسبکی‌جدید تقدیم‌میکنیم. باشدکه‌چون‌دیگرانتشارات ماموردپسند واقع شود

فهرست

حسن بانو





روزگاران گذشته در سر زمین خراسان سلطانی بنام (گردانشاه) سلطنت میکرد که خدم وحشم بسیار داشت و با رعیت بعدل و داد رفتار می نمود

درآنزمان بازرگانی بنام برزخ زندگی میکرد که مردی ثروتمند بود وازدورترین نقاط جهان مال التجاره وارد میکرد و فرستاده های او به شرق و غرب و شمال و جنوب میرفتند و کالا میآوردند ولی خودش در خراسان میماند .



گردانشاه نسبت باین بازرگان با کمال احترام رفتار میکرد و او را گرامی میداشت . برزخ بجز یکدختر بنام (حسن بانو) اولاد دیگری نداشت وقتی احساس‌کردکه عمرش بپایان رسیده وبزودی جهان راوداع میکند دخترش را که وارث تمام دارائی او بود بگردانشاه سپرد وتقاضا کرد که اورا همچون فرزند خویش‌تصور کند و سرپرستی نماید .

چون مدتی از مرگ بازرگان گذشت حسن بانو که بمال و منال دنیا با چشم حقارت نگـاه میکرد تصمیم گرفت هرچه دستش میرسد در راه خدا بخشش کند .

نظر باینکه درخوشگلی وخوش اندامی سرآمد همسالان خودبود خواستگاران فـراوانی‌داشت ولی‌نمیخواست تن بازدواج دهد و خود را گرفتار کند .

روزی دایه خود را خواست و گفت : دایـه جان من مایل نیستم با کسی‌ازدواج کنم وضمناً هم نمیخواهم بدون بهانه مردم را ازخودبرانم

دایه‌اش گفت : فرزند،من حیله‌ای بتو یاد میدهم که بدان وسیله خود را از دست خواستـکاران خلاص کنی .

حسن بانو پرسید : آن حیله کدام است ؟

دایه گفت : هفت سئوال طرح میکنم و در اختیار تو میگذارم تا بخواستـکارانت پیشنهاد کنی چنانچه توانستند هر هفت معما راحل‌کنند تو باازدواج با کسیکه موفق بحل‌آنها شده رضایت خواهی داد. وچون من مطمئنم که کسی موفق بحل هر هفت سئوال نخواهد شد درنتیجه تو



هم بازدواج هیچکس در نخواهی آمد و آزاد زندگی میکنی آنوقت دایه سئوال‌ها را بدین شرح بیان داشت :

۱ـ یکمرتبه دیدم بار دوم هوس است .

۲ـ نیکی کن و بدریا انداز .

۳ـ بکسی بدی مکن واگرکردی همان بدی بتوخواهدرسید .

۴ـ راستگو را همیشه راحت در پیش است .

۵ ـ خبری از کوه ندا بیاور .

۶ـ مرواریدی‌بدرشتی‌تخم‌مرغ‌که درنزدتوست ماننداً نرا بیاورد .

۷ـ خبر حمام باد گردرا بیاور .

حسن بانو خیلی خوشحال شد و گفت : ای دایه عزیزم راه خوبی بمن پیشنهادکردی ومن از همین قرار رفتار خواهم کرد .

چند روز بعـد حسن بانو در ایوان قصـر نشسته و تماشا میکرد ناگهان چشمش‌بدرویشی‌افتادکه همراه باچهل‌خادم نزدیك میشودولی‌پابه روی زمین نمیگـذارد مگر اینکه خدمه‌اش خشتی از طلا و خشتی از نقره زیرپایش‌بگذارند ودرویش پای خودراروی‌خشتهاگذاشته راه‌بزود .

حسن بانو از دایه پرسید : این شخص کیست که با این تشریفات حرکت میکند ؟

دایـه گفت :این مرد درویش، مرشد سلطان است و گردانشاه هر هفتـه یکبار نزد او میـردو و تعلیمات میگیرد و هرچه او دستود دهد اطاعت میکـند . و این درویش بی انـدازه از خدا میترسد و عابـد و



پرهیزکار است .

حسن بانو گفت : دلم میخواست با این بزرگوار ملاقات‌کنم واز سخنانش پند بگیرم .

دایه یکنفر از نزدیکان خود را خواست وگفت نزد درویش برو وازقول من بگوکه استدعا دارم‌برای چند دقیقه قدم رنجه فرموده اینجا تشریف بیاورید .

وقتی فرستاده دایه نزد درویش‌آمد ، درویش قبول‌کرد و وعده‌داد که روز دیگر بملاقات‌آنها برود .

روز بعد بدستور حسن بانـو غذاهای رنگـارنگی تهیه دیدند و سفره‌ای‌شاهانه‌گستردندودرانتظار قدوم درویش نشستند . چیزی نگذشت که درویش بهمراه چهل خادمش بخانه حسن‌بانو وارد شد .

این نکته را باید یادآور شویم که‌هرچند درویش بظاهر خود را مردی وارسته نشان میداد لیکن در باطن مانند شیطانی مجسم بودکه با ظاهرش تفاوت داشت وقتی درویش باطاق داخل شد وبرمسند زرین‌قرار گرفت بدستور حسن بانو چند سینی بزرگ پر از سکه‌های طلا و نقره بحضورش‌آوردند و نثار مقدمش‌کردند،درویش سینی‌ها راکنار زد وگفت من بمال و منال دنیوی چشم ندوخته و ازآن‌بیزارم و دست بآنها نمیزنم واینها را ازپیش روی من بردارید .

وقتی حسن‌بانـو دید درویش از قبول طلا و نقره امتناع میکند دستورداد ظروف مملو ازمیوه‌های معطروخوش طعم وغذاهای رنگارنگ



آورده مقابل درویش نهادند.

درویش از آن میوه‌ها و غذا میخورد و چون بظروف طلا و نقره که در سفره چیده بودند نگاه میکرد در دل میگفت: واقعاً که (برزخ) بازرگان عجب تمولی داشته است که باثروت سلاطین برابری میکند. باید هرطوری شده امشب آنها را برداشته و از اینجا ببرم.
چون صرف غذا بپایان رسید. بخوردانهای طلا ومیناکاری که ازآن بوهای خوشی بلند میشدآوردند و باآفتابه‌لگن طلا وجواهرنشان دست درویش را شستند. درویش اززیرچشم یك یك ظروف وفرشها وپرده‌های قیمتی را می‌پائید ودردل بخود وعده دزدیدن آنها را میداد چون پذیرائی تمام شد درویش خداحافظی کرد و با نوکرهایش که تمام گوشه وکنار منزل و انبارها را خوب بخاطر سپرده بودند بیرون رفتند.

نیمه شب که همه اهل خانه بخواب رفته بودند درویش با نوکرهایش پشت دیوارآمدند و بوسیله کمند یکی ازآنها بحیاط پرید و در را بروی دیگران بازکرد. درویش و نوکرهایش که مردمانی بیرحم و دزد واقعی بودند بعضی از خدمتکاران حسن‌بانو راکشته و برخی را زخمی کرده و هر چه بدستشان رسید برداشته و بردند ولی هرچه بدنبال حسن‌بانو و دایه گشتندآنهارا پیدانکردندچون‌دایه، خانمش را در مکانی پنهان کرده بودکه هیچکس ازآن مخفی‌گاه اطلاعی نداشت و خانم‌ودایه از آن مکان تمام‌کارهای درویش‌وهمراهانش‌را میدیدند.

صبح روزبعد حسن بانو باتفاق دایه بحضورسلطان رفته و دادخواهی



کرد وگفت : مرد شیادی با عده‌ای بخانه من آمده و دار و ندارم را برده و عده‌ای از خدمتکارانم راکشته است .

گردانشاه وقتی این خبر را شنید سخت غضبناك شد وگفت : آن شیادی که چنین جسارتی کرده کیست ؟

حسن بانوگفت : او درویش مرشد سلطان است ، گردانشاه دهانش از تعجب باز ماند و با چشمهای دریده و صدای بلندی شبیه بنعره گفت : تو چطور جرأت میکنی که بآن بزرگوار وارسته چنین تهمتی بزنی .

حسن بانوگفت : ای سلطان عادل آن مرد را باید شیطان مجسم نام گذاشت

گردانشاه که این حرف را شنید رنجیده خاطر گشت و دستور داد که دختر ودایه‌اش را برده سنگسار کنند تا دیگر کسی جرأت نکند چنین نسبتهائی بدرویش بسته و او را بدنام کند .

همینکه غلامان خواستند آن بیگناهان را بیرون برند وزیر برخاست و مقابل سلطان تعظیم کرد وگفت : این دختر، حسن بانو دختر برزخ بازرگان است که بدست مبارك سپرده شده اکنون سزاوار نیست بدون مطالعه و تحقیق کافی دستور سنگسار او را صادر فرمائید .

تمام مردم بعدالت پروری گردانشاه ایمان دارند اگر خدای نکرده معلوم شود که این دختر بیگناه بوده و سنگسارشده دیگر اعتقاد وایمان مردم از شما سلب خواهد شد

فعلا ممکن است دستور فرمائید او را بهمراه دایه‌اش از شهر



بیرون کنند و باقی مانده ثروتی هم که دارد ضبط فرمائید سلطان رأی وزیر را پسندید و فرمان تبعید آن دختر بیگانه و دایه‌اش را صادر کردو آندو را درحالیکه مثل ابر بهار گریه میکردند از شهر بیرون کردند و تمام اموالش را ضبط نمودند .

دختر درحالیکه به بدبختی و ذلتی که گریبانگیرش شده بود فکر میکرد بدایه گفت : ای مادر جان مگر من چه گناهی کرده بودم که باین عقوبت دچار شدم .

دایه او را تسلی داد و گفت : ای دخترم غصه نخور که این گردش روزگار از این کارها بسیار دارد فعلا چاره‌ای جز صبرو تحمل نداریم تا به بینیم خداوند چه میخواهد .

پس از چندروز راه‌پیمائی بصحرائی رسیدند که درخت تنومندی در آن بچشم میخورد دختر ودایه که بسیار خسته شده بودند زیرسایه درخت نشستند . حسن بانو از شدت خستگی وگرسنگی سرش را روی زانوی دایه گذاشت و بخواب رفت . در عالم خواب شخصی را دید که به‌او گفت ای دختر غم مخور که خداوند همیشه در فکر بیچارگان است وقتی از خواب برخاستی پای همین درخت را بکن، نقبی پیدا خواهی کرد که در آنجا گنج هفت پادشاه را برای امروز تو پنهان کرده‌اند . آنها را برداشته و هرطور میل داری خرج کن . حسن بانو با خودگفت : من دختر ضعیف چطور میتوانم زمین را کنده وگنج را بدست آورم آن شخص گفت: دوقطعه از شاخه همین درخت را بچین و زمین را بکن . اقدام کن خداوندهم بتو



کمك خواهد کرد و تو در همین مکـان شهری بساز دختر سراسیمه از خواب برخاست وآنچه دیده بود برای دایه حکایت‌کرد .

دایه دو قطعه چوب از درخت‌کند یکی را خود بـدست گرفت و دیگری را بحسن‌بانو داد وهنوز مقداری زمین را نکنده بودندکه‌دهانه نقبی پدیدار شد .

دایه ودختر بااحتیاط داخل نقب شدند وآنجا را پراز خمره‌های سکه طلا وصندوقهای جواهر دیدند روی‌هرصندوق جواهرهم یك طاوس ازیاقوت دیده میشد حسن‌بانو زانو برزمین زد و سجده شکر بجای‌آورد و مقداری ازآن سکه‌ها را برداشت و باتفاق دایه بیرون آمد و در نقب راگذاشت و خاك روی‌آن ریخت و بدایه‌گفت :

تو بشهر بـرو و اول مقداری خوراکی بخر و بعد یکنفر معمار باخودت بیاور تا دستور ساختن عمارتی را در همین مکان به‌او بدهم

دایه بشهری‌که ازدور پیدا بود رفت وپس‌از تهیه مقداری‌خوراکی معماری را بهمراه خود آورد و حسن بانو دستور ساختن عمارتی را در همان مکان بمعمار داد .

از روز بعد بناها و عمله و کارگرها دست بکـار شدند و چیزی نگذشت‌که عمارت مجللی درکنار همان درخت‌آماده شد . رفته رفته در اطراف عمارت حسن بانو خانه‌های دیگر وکوچه و خیابان ساخته شد- هنوز یکسال نگذشته بودکه شهری‌آباد و قشنگ بناگردید معمار به- حسن‌بانو یادآور شدکه برای آنکه این شهر مسکون شود و حاکمی هم



داشته باشد بهتر است به‌پایتخت رفته و ازگردانشاه اجازه بگیرید .

حسن بانو قبول کرد وروز بعد لباس‌مردانه پوشید ومقداری‌جواهر و یك دانه طاوس برداشت وبا چندین خدمتکار بطرف پایتخث روان‌شد.

وقتی بحضور سلطان رسید وآن هدایا را تقدیم داشت‌گردانشاه از اسم و رسم او پرسید دخترگفت پدرم از بازرگانان معروف شهر (ارم) بود و در یکی از مسافرتهایش‌گرفتار طوفان‌گردید وکشتیش غرق شد . اکنون منکه وارث ثروت بی‌حد او هستم چون اوصاف حمیده وعدالت گستری شما را شنیده بودم بپای بوس آمدم تا زیر سایه مبارك بقیه عمر را بگذرانم و اکنون در چند فرسنگی پایتخت در مکانی خوش آب و هوا چادرزده‌ام وچون‌آن نقطه را پسندیده‌ام استدعا دارم اجازه فرمایند تا در آنجا شهری‌آباد بنا نمایم و نامش را شاه‌آباد بگذارم .

گردانشاه از این پیشنهاد بسیار خوشحال شد وپروانه ساختن شهر را صادرفرمود آنگاه از او پرسید: دیگر چه‌وقت بملاقات ما خواهی آمد ؟

حسن بانوکه در لباس مردانه بودعرض‌کرد : ماه دیگر بحضور مبارك شرفیاب خواهم شد. . پس‌از کسب اجازه مرخصی سوار براسب‌شد و همراه نوکرهای خود بمحلیکه خیال ساختن شهرداشت حرکت‌کرد.

وقتی معمار دستخط و اجازه بنای شهر را دید برتعدادکارگران افزود و شب و روز بکار پرداختند تا شهری بنام شاه‌آباد ساخته وآماده گردید .



در مدت دو سال هرماه حسن بانو با لباس مردانه بحضور سلطان میرفت و محبت‌گردانشاه نسبت به‌او افزایش میبافت .

از قضا روزی‌که حسن بانو در حضور بود سلطان خیال رفتن نزد درویش را داشت و باوگفت : ای‌بازرگان زاده (ارمی) من امروز بخدمت بزرگ زمانه میروم و هرگاه توهم میل داشته باشی میتوانی ملازم رکاب ما باشی زیرا زیارت‌آن مرد وارسته برای تو سعادتـــی محسوب میشود . حسن‌بانو که ابداً میل دیدن روی آن مرد دیو سیرت را نداشت بناچار قبول‌کرد و بهمراه‌گردانشاه بخانه درویش رفت .

سلطان بدرویش گفت: این جوان (ماه‌ارم) نام‌دارد و بسیار جوان باهوش و مؤدبی‌است. سلطان تا توانست‌از حسن‌بانو تعریف‌کرد. وقتی‌گردانشاه‌خواست از نزددرویش بیرون‌رود حسن بانو برخاست وعرض‌کرد خیلی میل داشتم این بزرگوار مراهم سرافراز میکرد ولی نظر باینکه شهری‌که من در‌آن زندگی میکنم تاپایتخت مسافت زیادی راه دارد بهتراست اجازه فرمائید چند روزی خانه برزخ بازرگان‌را در اختیارمن‌گذارند تا ازاین بزرگوار درآنجا پذیرائی‌کنم، گردانشاه از او پرسید ای فرزند تونام‌برزخ‌بازرگان را ازکجـــا دانستی ؟

حسن‌بانوعرض‌کرد: ازاکثر اهالی این شهروصف‌آن مرد خیرخواه را شنیده‌ام .

گردانشاه‌گفت : من‌آن خانه را بتو بخشیدم .

حسن‌بانو ازسلطان تشکر کرد وعازم منزل پدری خودگردید چون



خانه احتیاج بتعمیراتی داشت عده‌ای بنا و کارگرگماشت تا آنجا را تعمیر نمایند.

یکماه بعد خانه برزخ بازرگان بصورت اولیه درآمد و حسن‌بانو از درویش حیله‌گردعوت‌کرد تا در ضیافتی‌که ترتیب داده‌اندحاضرشوند.

وقتی درویش با همان تشریفات معموله بآن خانه وارد شد چشمش به خوانچه‌های متعدد با سرپوشهای طلا و نقره و ظروف مرصع افتاد و مات و متحیر ماند.

سفره بسیار عالی‌گسترده شد و انواع خوردنیها و نوشیدنیها برسر سفره حاضرگردید. حسن‌بانویکعدد طاوس جواهر نشان بامقداری طلا و نقره و جواهر پیشکش‌کرد ولی درویش همه را ردکرد و حسن‌بانوهم همه‌آنهاراروی‌طاقچه روبروگذاشت تا هروقت‌که چشم درویش بر آن‌ها بیفتدحرص وطمعش‌زیادشود. درویش در دل نقشه ربودن‌آنها رامیکشید و حسن‌بانوهم درنظر داشت‌که نیمه شب درویش را در حال دزدی دست بسته بسلطان تسلیم نماید.

خلاصه پس‌از صرف غذا ومیوه،آفتابه لگن طلا و مرصع‌آوردند تا درویش دستهای خود را بشوید. همراهان درویش نیزدر طالار مجاور مشغول خوردن و نوشیدن بودند.

پس‌از شام بخوردانهای طلای جواهر نشان اطاق را معطر نمود و درویش با چشم خریداری بآن بخوردانها نگاه میکرد و با خود میگفت امشب همه اینها ازآن من خواهد شد.



درویش برخاست و باتفاق همراهانش خدا حافظی کرد و رفت از آن طرف حسن بانو قبلا بداروغه اطلاع داده بود که با عده‌ای عسس در نیمه شب مواظب اطراف خانه باشند تا دزدان‌را دستگیر سازند. ضمناً به‌نوکرهای خودهم دستور داد که همگی هشیار باشند و آنقدر صبر کنند تا وقتی تمام‌اثاثیه را جمع‌کرده خواستند خارج‌شوند فریاد... دزد ... دزد بلند کنند تا داروغه و عسسها بیایند و آنها را دستگیر سازند .

هنوز چیزی از نیمه شب نگذشته بود که درویش باتفاق چهل تن اتباع خود بخانه داخل شدند هرچه اثاثیه قیمتی و طلا و نقره و نقدینه بدستشان رسید جمع‌کرده و بمحض اینکه ازخانه پای بیرون‌گذاشتند. فریاد بگیرید : بگیرید:آی دزدآی دزد بلند شد. و عسسهاازکمینگاه بدر آمده درویش و رفقایش را محاصره‌کردند و همگی را درحالیکه هریك‌کولباره‌ای برکول‌گرفته بود طناب پیچ‌کردند و بزندان افکندند

صبح روز بعدکه‌گردانشاه بتخت نشست داروغه‌گزارش شب‌گذشته را بعرض رسانید وکوتوال معروض داشت چنانچه امر فرمایند دزدان را بحضورآورد .

در این میان حسن‌بانو داخل شد ومراتب ادب بجای‌آوردکوتوال اشاره به‌اوکرد ومعروض‌داشت‌که صاحب‌اموال‌سرقت شده‌این جوان میباشد باشاره‌سلطان زندانیان را بحضورآوردندکه ناگهان‌درمیان‌ایشان‌درویش‌را درحالیکه طاوس جواهر نشان بگردنش آویخته شده بود مشاهده نمودو مات مبهوت‌گشت و بی‌تأمل دستور داد تا همگی را بجرم دزدی بـردار



بکشند تا دیگر کسی جرأت نکند درلباس زهد وتقوی مردم را بفریبد.

وقتی حسن بانو خاطر جمع شد که درویش ازرق بمجازات رسیده و دیگر نمیتواندکسی را بفریبد برخاست و پایه تخت ملك را بوسه داد وعرض کرد: ای‌خداوند روی زمین من بنده درگاه‌کمترین‌کنیزك خانه‌زاد دختر برزخ بازرگان میباشم‌که بخاطر این درویش مکار تبعید شدم‌اکنون برای‌آنکه صدق عرایضم ثابت‌شود بفرستید خانه درویش ازرق راجستجو کنند تا تمام اموال پدری مرا پیدا نمایند.

وقتی فرستاده‌های‌گردانشاه اموال حسن بانو را از خانه درویش بیرون آوردند سلطان انگشت حیرت بدندان گزید و دارائی او را پس داد و آن دختر بیگناه را مقرب درگاه خویش ساخت و گفت از امروز تو دیگر دختر برزخ بازرگان نیستی بلکه دختر خودم میباشی،

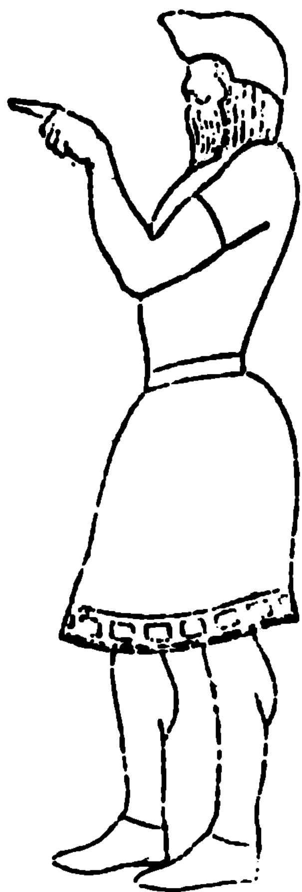
حسن بانو ازگردانشاه دعوت‌کردتا بشهری‌که بناکرده بود تشریف‌فرما شود وچون بانمکان رسیدند تمامی‌گنجی‌که از زیردرخت پیداکرده بود نثار مقدم سلطان کرد لکن چون خدمتگزاران پادشاه برسر خزائن زیرزمینی رفتند تا بقیه‌آنها را بردارند وحمل‌کنند تمامی نقب را پراز اژدها و مار دیدند وهمگی ازترس فرارکرده‌مراتب را بعرض رساندند. گردانشاه پس‌ازکمی تفکر گفت: دخترم این‌گنجی‌که یافته‌ای بخودت‌تعلق دارد وهرکسی‌سوای توبخواهدآن‌راتصاحب‌کند بنظرش ماروازدها میآید بهتر استآنها را برای خودت نگهداری

حسن بانو از سلطان تقاضاکردکه درآن شهر بماند وخانه پدری



راکه در پایتخت دارد بمسافرانیکه از دیار غربت میآیند اختصاص دهد تاایامی‌که در پایتخت هستندوکاردارند بمانندو پذیرائی شوند. گرداتشاه تقاضای دختررا برآورد و روانه پایتخت شد . و حسن بانو را فرماندار آن شهرکرد . آن شهر رفته رفته دارای جمعیت بسیار شد و یکی از آبادترین نقاط کشورگردید بدستور حسن بانو درآنجا نیز مسافرخانه بزرگی ساختند و بمردمان غریب و مسافران اختصاص دادند و از آنها برایگان پذیرائی میکردند و هنگام رفتن نیز انعام و هدایای فراوان بآنها میبخشیدند .

رفته رفته شهرت و نیکنامی حسن بانو و شهر مسکونیش دراطراف و اکناف پیچید و مردم دسته دسته از راههای دور برای دیدن آن شهر می‌آمدند .





ملاقات امیرزاده منیر باحاتم طائی و حسن‌بانو





در کشور شام فرمانروائی بود که پسری صاحب جمال و شجاع بنام منیر داشت

چون آوازه حسن بانورا شنیده بود هوس ملاقات او بسرش افتاد و نیمه شبی سوار براسب شد و بسوی شهر شاه‌آباد روان گردید .

پس‌ازچندروز راه‌پیمائی و تحمل‌مشقت ومحنت بسیار بشهر حسن بانو رسید . خدمتگذاران فرماندار بنا بدستوری‌که داشتند امیرزاده منیر را که از راه رسیده بود یکسر بمسافر خانه مخصوص بردند و خوردنی و



نوشیدنی برایش آماده کردند و صبح روز دیگر یك بدره زر سرخ هم نزدش نهادند و گفتند : این خرجی راه شماست .

امیر زاده گفت : من احتیاجی بخرجی ندارم فقط مایلم که بنا کننده این شهر قشنگ یعنی حسن بانو را از نزدیك ملاقات کنم .

وقتی غلامان این مطلب را ببانوگفتند اورا بحضور طلبید واظهار داشت چرا خرجی راه از آنها نپذیرفتی، ما این پولها را بلاعوض بتو و سایر مسافرین میبخشیم .

امیر زاده منیر گفت : من تمام زر ومال خود را دروطنم گذاشتم و بدیدار تو آمدم .

وقتی حسن بانو از اسم ورسمش پرسید . جوان گفت : من امیر زاده خوارزمم و منیرنام دارم. و اگر می‌بینی که با لباس مبدل باینشهر آمده‌ام برای آنستکه آوازه حسن وشهرت نیك تو مرا دیوانه کرده بود و خواستم هرچه زودترجمال تورا زیارت‌کنم اکنون‌که مقابلت‌ایستاده‌ام می‌بینم زیبائی تو صد چندان است که شنیده بودم .

حسن بانو سر بزیر انداخت و پس از لحظه‌ای تفکر گفت : ای جوان بهتر است از اینخیال درگذری‌که اگر بادشوی بگرد من نمیرسی و دستت بدامنم نخواهد رسید .

امیر زاده گفت : من باین نیت بحضورت آمدم تا جان ناقابل‌خود را در پایت نثار کنم .

حسن بانوگفت : اما باید بدانی‌که دست یافتن بمن چندان آسان



نیست ولی اگر خیلی اصرار داشته باشی باید هفت سئوال‌مرا پاسخ صحیح بدهی تا پس از آن درخصوص ازدواج صحبت کنیم .

امیر زاده پرسید : آن هفت سئوال چیست ؟

حسن بانو جوابداد : اولین سئوال من اینست که میگوید :«یکبار دیدم بار دوم هوس است» تو باید این معما راکشف کنی و بمن بگوئی که او کیست و چه دیده که چنین حرفی را میزند . وقتی معمای اول را کشف کردی دومین سئوال رامطرح خواهم نمود .

امیر زاده پرسید : این شخص کجاست ؟

حسن بانو جوابداد : من او را نمیشناسم و اگر میشناختم کسان خود را میفرستادم و تحقیق میکردم .

امیر زاده گفت : من هم اکنون بدنبال خواسته تو سر در بیابان خواهم گذاشت و تا کشف این مطلب از پای نمی‌نشینم و اگر بخت بامن یار و طالع مددکار باشد پیدا میکنم و درغیر اینصورت هرگاه جان خود را دراینراه فدا کنم بیمی ندارم چه در راه عشق جان داده‌ام وسرافرازم.

حسن بانو گفت : مسافرت تو چقدر طول میکشد ؟

امیر زاده گفت : من از تو یکسال مهلت میخواهم ولی سعی خواهم کرد که زودتر از آن موفق شده و مراجعت نمایم .

امیر زاده از حسن بانو وداع کرد و سوار بر اسب از دروازه شهر بیرون آمد . کوهها و صحراها را در نور دید تا بحوالی شهر یمن رسید و کنار چشمه آبی زیر سایه درختی نشسته در فکر بودکه چگونه



و از چه راهی شروع بکار کند

ناگهان چشمش بمردی موقر افتاد که سوار براسب با غلامان خود از شکار برمیگشت .

آن مرد موقرکه به امیر زاده نزدیك می‌شد حاتم طائی معروف نام داشت .

وقتی حاتم چشمش بآن جوان خوشرو با لباس مندرس افتاد در کنارش توقف‌کرد و با لحنی ملاطفت آمیز پرسید : ای جوان‌چه چیزی باعث غم و غصه و ناراحتی تو شده است ؟

امیر زاده منیر سر برداشت و چون قیافه دوست داشتنی و نورانی حاتم را دید برخاست و رسم ادب بجای آورد و گفت : ای مرد بزرگوار من‌گرفتار معمائی شده‌ام که هرچه فکر کرده‌ام راه حل‌آنراپیدا نمیکنم

حاتم گفت : نام من حاتم طائی است واگرکاری درحق تواز دستم برآیدکوتاهی‌نخواهم‌کرد. تو با اطمینان‌خاطرسردل خودرا بامن در میان بگذار و بدان‌که باحدی ابراز نمیکنم .

امیر زاده گفت : ای حاتم بدان که من دل بزیباروئی باخته‌ام که معمائی طرح‌کرده وحل آنرا از من خواسته است آنگاه معمارا باحاتم در میان گذاشت

حاتم پس از لحظه‌ای تأمل گفت خاطر جمع باش که من کاری میکنم تا تو را بمحبوبت برسانم . سپس امیر زاده را باخود بشهر یمن و خانه خود برد و پذیرائی شایانی از او کرد . پس از سه روز که از



توقف امیر زاده در خانه حاتم گذشت حاتم باو گفت : از همین ساعت در اختیار توهستم تا کارت را بسامان رسانم .

امیرزاده گفت :از این‌میترسم که‌کارمن بسامان نرسد حاتم‌همراهان خودرا طلب کرد و سفارش نمود در پذیرائی مسافرین اهمال نکنید تا کسی ملتفت غیبت من نشود آنگاه یك اسب برای امیر زاده آماده کردند و حاتم نیز بر اسب خود سوار شد و از خانه بیرون رفتند و از دروازه شهر یمن نیز خارج شدند و بسوی شاه آباد روان گشتند وپس‌از چند شبانه روز بشهری‌که حسن بانو بنا کرده بود رسیدند . مأمورین حسن بانو بمحض مشاهده آن دو تازه وارد یعنی حاتم و امیر زاده آنها را به مهمانسرا بردند و خوردنیهای رنگارنگ و دو کیسه سکه طلاهم در پیش روی آنها گذاشتند .

حاتم گفت : ما برای خوردن و پول گرفتن بشهر شما نیامده ایم چه ما بحمدالله احتیاجی بپول نداریم فقط مایلیم که با حکمران شهر شما ملاقات کنیم .

وقتی این خبر را به حسن بانو دادند آنها را بار داد و پرسید چرا پولی را که بشما دادند قبول نکردید ؟

حاتم گفت : برداشتن برای اندوختن است ومابقدرکافی اندوخته داریم و اینکه اینجا آمده‌ایم بدین جهت است که شهرت عالمگیر تو سبب گردید تا بدیدارت نائل گردیم . وهرگاه با من عهد و پیمان‌بندی کیسه پولی‌که بما داده‌اند خواهیم پذیرفت و از غذای شما خواهیم‌خورد



و درغیر اینصورت با شکم گرسنه ودست خالی ازشهر شما بیرون میرویم

حسن بانو باتعجب پرسید : آن عهد و پیمانی که میخواهی بامن به بندی چیست ؟

حاتم جواب‌داد بامن عهد و پیمان ببند که هرگاه هفت سئوال تو را جواب بدهم خود را در اختیار من بگذاری تا تو را بهر کسی که مایل باشم ببخشم .

حسن بانو پس از قدری تأمل گفت : قبول کردم هرگاه بسئوالات من جواب کافی و قانع کننده دادی، در اختیار تو باشم تا بهر کس که دلت میخواهد مرا ببخشی یا برای خودت نگهداری . آنگاه سئوال اول خود را مطرح کرد .

حاتم که از پیمان حسن بانو خاطر جمع شد غذا طلبید و چون سفره‌را گستردند و بغذا خوردن پرداختند در خاتمه امیر زاده منیر را بعنوان برادر خود معرفی نمود و گفت : من بمسافرت میروم ومیخواهم تامراجعت ازسفر ازبرادرم نگهداری کنید .

حسن بانو امیرزاده را بدست خدمتکاران مهمانسرا سپرد وسفارش لازم کرد .

آنگاه حاتم از حسن بانو و منیر خدا حافظی کرد و از شهر بیرون رفت .



حاتم با چه خطراتی روبرو میشود





حاتم برای پیدا کردن مردی‌که میگوید : «یکبار دیدم بار دوم هوس است» از شهر بیرون آمد و با خود گفت منکه برای کمك به بندگان خدا کمر همت بسته‌ام یقیناً پروردگار عالم نیز مرا راهنمائی و کمك خواهد فرمود . آنگاه توکل بر خدا کرد و بسوی صحرا روی آورد .

پس از چند روز راه پیمائی بنقطه‌ای رسید که هیچ جنبده‌ای به چشم نمیخورد و پرنده در آسمان پر نمیزد ناگهان گرگی را دیدکه



بدنبال ماده آهوئی افتاده و نزدیکست که اورا گرفته و بخورد .

حاتم با خود گفت : من باید نگذارم این گرگ درنده آهوی ماده را شکارکند چه این حیوان یقیناً بچه‌داراست زیرا شیر از پستان او روانست .

گرگ درنده ایستاد و نگاهی بحاتم کرد و بزبان آمد و گفت : گمان میکنم که تو همان حاتم طائی معروف باشی .

حاتم گفت : ازکجا دانستی که من حاتمم ؟

گرگ گفت : از شفقت و مهربانی تو معلوم شد که کسی جز حاتم نیستی زیرا احساس کردم که نسبت باین آهوی ماده دلسوزی میکنی و روزی مرا از دهانم باز داشتی اکنون باید شکم گرسنه مراسیر کنی.

حاتم گفت : بچه وسیله میتوانم شکم تورا سیر کنم ؟

گرگ گفت : تو میدانی که خوراك من گوشتست .

حاتم گفت : من اینجا جز گوشت بدن خودم گوشتی در دسترس ندارم و تو میتوانی از هرنقطه بدنم که مایل باشی کنده وبخوری .

گرگ گفت : بدهان ماگرگ‌ها ،گوشت بالای ران از تمام‌گوشتها لذیذتر است .

حاتم فوراً کاردی درآورد و یك تکه بزرگ از گوشت بالای ران خود برید و جلوی گرگ انداخت .

گرگ گوشت را خورد و سیر شد و روبحاتم کرد وگفت :

تو چرا شهریمن‌را گذاشته وباین صحرای بی‌آب و علف آمده‌ای



حاتم علت آمدن خود را شرح داد و گفت : اکنون میروم تا آن شخص را که میگوید «یکبار دیدم بار دوم هوس است» پیدا کنم .

گرگ گفت : من نشانی مکان آن شخص را میدانم .

حاتم گفت : اگر ممکنست مرا راهنمائی کن .

گرگ گفت : بطوریکه ازهمنوعان خود شنیده‌ام در دشت ایداهو که مکانی وسیع است چنین شخصی بسر میبرد و این کلامی را که گفتی تکرار میکند . تو از همین راه‌که در پیش داری برو پس از مسافتی به تخته سنگ بزرگی میرسی آنوقت بدست راست به پیچ و پس از چند ساعت بمکان آن شخص خواهی رسید .

حاتم از آن حیوان وحشی وداع کرد و براه افتاد ولی پس از مختصری که راه رفت از شدت درد و ناراحتی زخمی که از محل قطع کردن گوشت ایجاد شده بود نتوانست پیشتر برود ناگزیر نزدیك لانه شغالی از هوش رفت و برزمین درغلطید

در آنوقت روز شغالها برای کسب روزی رفته بودند و چون برگشتند و حاتم را دیدند شغال نر بماده خود گفت : آه این جوانمرد حاتم طائی استکه اینجا افتاده .

جفت شغال پرسید برای چه باین بیابان خطرناك آمده است ؟

شغال نر گفت : اینمرد یکی از خاصان خداست و زندگی خودرا وقف آسایش دیگران کرده اکنون هم بمنظور کشف معمائی بدنبال پیدا کردن مردی که میگوید «یکبار دیدم بار دوم هوس است» میرود .



شغال ماده پرسید : پس چرا اینجا افتاده و از هوش رفته .

شغال نر گفت : ساعتی پیش گرگی میخواست ماده آهوئی‌راشکار کند آن حیوان بچه دار بود و حاتم یك قطعه از گوشت ران خود را برید و جلوی گرگ انداخت تا از آهو دست بردارد

وقتی ماده آهو وگرگ هر یك براه خود رفتند این انسان حقیقی که بر تمام موجودات شرف دارد باینروز که می‌بینی افتاده است .

ماده شغال گفت : خوب با اینوضع چطورمیتواند خودشرا بدشت ایداهو برساند .

شغال نر گفت : علاج زخم او مغز سر مرغ پریرو میباشد .

ماده شغال گفت : چه کسی میتواند چنین چیزی رابرای اوبیاور

شغال نر گفت : هرگاه تو تا برگشتن من از او پرستاری‌ومواظب کنی من بدنبال این دارو خواهم رفت و هرچه زودتر مراجعت میکنم

وقتی شغال ماده قول داد که تا بر گشتن همسرش از حاتم مراقب کند شغال نر بجانب مازندران حرکت کرد و بجنگلی که آشیانه مر پریرو در آنجا بود رفت و زیر درخت مخفی شد و بمحض مشاهده‌آ پرنده برجست و بیك حرکت سرشرا کند و بطرف لانه خودش برگشت

وقتی ببالین حاتم رسید و مغز سر آن پرنده را روی‌زخم‌گذاش بلافاصله درد بر طرف گردید . حاتم از جای برخاست و بشغال گف ای حیوان چرا درحق‌من‌غریب چنین محبتی‌کردی. من‌برای خوب ش زخمم راضی بمرگ آن پرنده نبودم .



شغال گفت : اگر برای کشته شدن آن پرنده ناراحتی بدان که گناه آن بعهده خودم است و تو تقصیری نداری .

هنوز ساعتی نگذشته بود که اثر جراحت حاتم نیز از بین رفت و کاملاً بهبود یافت

حاتم از شغالها خواست اگر کاری داشته باشند بگویند تا حاتم انجام دهد

شغال گفت . در این حوالی کفتار هائی زندگی میکنند که همه ساله میآیند و بچه های ما را میخورند و ما زورمان بآن حیوانات نمی رسد . اگر تو بتوانی شرآنها را از سر ما دفع کنی منتهای کرم واحسان را کرده باشی حاتم ازآنها خواست تا مخفیگاه کفتارها را نشان دهند

شغال نر براه افتاد و پس از مسافتی از دور جای کفتارها را به حاتم نشان داد .

حاتم تا هنگام نیمه شب در آنجا نشست ساعتی بعد از نصف شب کفتار از لانه بیرون آمد و چون چشمش بحاتم طائی افتاد گفت : ای آدمیزاد اینجا برای چه آمده‌ای ؟

برخیز و راه خود را پیش گیر و برو وگرنه تو را پاره پاره خواهم کرد

حاتم گفت : ای حیوان بیشعور من هرگز جانوران را آزار نمی کنم اگر می بینی اینجا آمده‌ام برای آنستکه از تو بپرسم اگر جان در نزد تو عزیز است چرا جانوران دیگر را بیجان میکنی ؟



کفتار پرسید : چه جانوری را بیجان کرده‌ام ؟

حاتم گفت : تو بچه های شغال ها را میخوری و پدر مادرشان را عزادار میکنی

تو مگر از خدا نمیترسی ؟

کفتارگفت :آیاآنها تو را اینجا فرستاده‌اند تا با ما جنگ کنی ؟

حاتم‌گفت : من برای جنگ نیامده‌ام بلکه پیغام صلح‌آورده‌ام و میخواهم شما قول بدهید که از آزار بچه‌های شغال و کشتن آنها توبه نموده‌اید .

کفتارگفت : تو باید قبل‌از بچه‌های شغالها بفکرجان خودت‌باشی

حاتم گفت : من در راه خدمت بمخلوقات خدا برای جان خودم ارزشی‌قائل نیستم فقط میخواهم شما برای من قسم بخوریدکه دست ازسر بچه‌های شغال برداشته و بآنهاکاری نداشته باشید .

کفتارگفت : اگر ، آنها را نخوریم از گرسنگی تلف خواهیم شد

حاتم‌گفت : ولی خداوند روزی شما را از راه دیگری میرساندو نمیگذاردکه تلف بشوید .

کفتارگفت: من اول توراکه اینقدر نصیحت‌بی‌حاصل میکنی‌میخورم و بعد بسراغ شغالها میروم . پس‌از این حرف بجانب حاتم حمله‌کرد . حاتم‌که دید ملایمت بخرج آن حیوان وحشی نمیرود و نزدیك است‌که او را پاره‌کند در دل‌گفت : خدایا تو شاهدی‌که من برای حفظ جان‌خود ناچارم‌که دفاع‌کنم آنگاه دست پیش برد وگلوی کفتار را گرفت وآنقدر



فشار داد تا جان از بدن کثیفش بیرون رفت .

وقتی شغالها دشمن را کشته دیدند خوشحال شدند و حاتم نیز از آنها وداع کرد و خواست بتنهائی حرکت کند که شغال ماده بجفت خود گفت : انصاف نیست که ما حاتم را بحال خود رها کنیم تا باین سفر طولانی یکه وتنها برود بهتر است که توهم همراه او تا مکانیکه میخواهد برود بروی.

وقتی حاتم دیدکه شغال بدنبال او میآید گفت : من راضی نیستم که تو را از لانه و زندگی و همسرت جدا سازم فقط راهی که نزدیکتر است بمن نشان دهید خودم بتنهائی میروم .

شغال گفت: راهیکه نزدیکتر است دارای خطرات بسیاری میباشد ولی راه دیگرکه کم خطرتراست بسیار طولانی است .

حاتم گفت: تو نزدیکترین راه را بمن بنما خداوند مرا ازخطرات حفظ خواهدکرد . شغال راه را نشان داد و حاتم از او وداع کرد و براه افتاد . باید توجه داشت که آن گرگ و آهوی ماده وآن شغالها همه از زمره پریان وبرای امتحان وراهنمائی حاتم طائی بآنصورت درآمده بودند

حاتم طبق نشانی شغال رفت و رفت تا چشمش بیک گله خرس افتاد که برای گردش بیرون آمده بودند خرسها وقتی حاتم رادیدند یکی از آنها نزد سرکرده‌شان رفت و از وجود آدمیزاد خبرداد .

سرکرده خرسها دستور داد تا حاتم راگرفته نزد او برند .

وقتی حاتم مقابل رئیس خرسها رسید آن هیولا از حاتم پرسید کیستی و ازکجا میآئی .



حاتم‌گفت : من حاتم طائی هستم و بدنبال حل مشکلی به‌این‌مکان آمده‌ام .

سرکرده خرسهاگفت : خیلی خوش‌آمدی و صفاآوردی اگر مایل باشی میتوانی نزد ما بمانی و داماد من بشوی .

حاتم سر بزیر انداخت و بفکر فرو رفت .

سرکرده خرسهاگفت : چرا فکر میکنی. مگر پیشنهاد بدی‌کردم

حاتم گفت : آخر ما دو جنس مخالف هستیم من آدمیزادم و شما خرس هستیدآدمیزاد چطور میتواند با خرسی از دواج‌کند .

خرس گفت : درلذت ، حیوان و انسان باهم‌فرقی ندارند . دختر من‌هم خیال نمیکنم در این قسمت دست‌کمی از آدمیزاد داشته باشد . سپس دستور داد تا دخترش راآرایش‌کرده ودر اطاق پهلو حاضر کنند آنگاه بحاتم دستور داد برخیزد و او را تماشاکند . وقتی حاتم برخاست و دختر را نگاه‌کرد با نهایت تعجب مشاهده نمودکه موجودی بسیازیباو کاملا شبیه انسان است .

چون حاتم‌نزد سرکرده خرسها برگشت‌گفت : دخترتوبسیار زیبا و دوست داشتنی است لکن تـو بزرگ قبیله خرسها هستی و من غریب و مفلس و آدمیزادی‌سرگردانم چطور میتوانم خود را با توبرابرکنم .

خرس‌گفت : بیخود بهانه میاور ووقت را تلف منما من تورا خوب میشناسم و میدانم که از بزرگان و ثروتمندان شهر یمن میباشی و لیاقت وصلت با خانواده مرا داری .



حاتم با خودگفت : چه‌حیله‌ای بکار برم تا از این بند خلاص‌شوم چون‌آن جوان بیچاره در انتظار برگشتن من و حل معماست اکنون اگر بادختررئیس‌قبیله خرسهاوصلت‌کنم‌تاابد باید اینجا بمانم وروی وطنم را نه‌بینم

خرس وقتی بازهم حاتم را متفکردیدگفت: تواگردختر مرا به‌زنی قبول‌نکنی دستور میدهم تورا در بندکنند وتا عمر داری درگوشه زندان بسرخواهی برد .

چون مشاهده‌کرد کـه حاتم همچنان متفکر مانده در غضب شد و گفت : این مرد را بگیرید و درون غار تاریك زندانی‌کنید .

خرسها حاتم راگرفته و درون غار بردند وسنگ بزرگی را بردر غارگذاشتند .

حاتم درآن تاریکی‌متحیر بودکه چه‌کند .

روزبعد مجدداً خرس بزرگ حاتم را احضارکرد و با ملاطفت‌گفت ای حاتم دختر مرا قبول‌کن و از بند خلاص شوآنگاه دستور داد تا انواع میوه‌های خوش طعم‌آورده‌ومقابل حاتم‌گذاشتند وحاتم نیزکه سخت‌گرسنه بـود مشغول خوردن میوه‌ها شد و شکم خود را سیرکرد . و در مقابـل سئوال خرس باز جوابی نداد .

سرکرده خرسها دوباره دستور داد تا حاتم رابغار برگرداندند .

وقتی حاتم در غـار تنها مانـد بخواب رفت و در عالم خواب پیر مرد نورانی را دیدکه‌گفت : ای حاتم توبرای انجام کاری‌که آمده‌بودی



چرا وقت خود را تلف میکنی و بدنبالش نمیروی ؟!

حاتم گفت: با پیشنهاد رئیس قبیله خرسها چکنم آیا میتوانم دختر او را بزنی بگیرم ؟ واگراو راگرفتم دیگرچطورمیتوانم بدنبال کارم بروم.

پیر گفت: تو فقط باین وسیله میتوانی از زندان آزاد شوی وگرنه در این غار تاریك جان میسپاری . اگر توانستی دختر خرس را راضی کنی پدرش تو را اجازه خواهد داد تا هرجا میخواهی بروی

چون حاتم از خواب برخاست و رئیس قبیله خرسها او را احضار نمود و باز پیشنهاد خود را تکرار کرد، حاتم گفت : اکنون من بدلخواه شما رفتار کرده و با دخترتان عروسی میکنم .

سر کرده خرس ها چون اینسخن را شنید خوشحال شد وحاتم را با خود باطاق دختر برد و دست دختر را در دست حاتم گذاشت و باین طریق زناشوئی آنها را اعلام داشت .

حاتم وقتی اطاق آراسته ومفروش دختر را دید سخت متعجب شد و چون رئیس خرس ها بیرون رفت و آندو تنها شدند دختر رادرآغوش گرفت و بوسید و آنشب را تا صبح در یك بستر خوابیدند . صبح زود از طرف پدر دختر میوه های گوناگونی باطاق دختر آوردند و هردو قدری خوردند و حاتم تقاضا کرد که وسائل پخت و پز غذا دراختیارش بگذارند، بدستور سرکرده خرس ها مقداری آرد و شکر و روغن و برنج و تعدادی ظروف جورا جور حاضر کردند و حاتم که از پختن غذاهای مختلف سررشته داشت هرروز نوعی غذا میپخت و باهمسرش میخوردند



چون مدت یکماه از عروسی آنها گـذشت شبی بهمسرخود گفت.
من برای انجام‌کاری باین سرزمین آمده‌بودم‌و پدرت‌از رفتن من‌جلوگیری کرد تا تو را برای من عقد کند اکنون که من و تو زن و شوهر شده‌ایم بهتر است چند روزی اجازه دهی‌که بدنبال‌کارخود رفته و زود برگردم .

دختر گفت : من نزد پدرم میروم و از او اجازه میگیرم . دختر نزد رئیس خرس ها رفت و هرچه از حاتم شنیده بود بیان‌کرد .

خرس گفت : اگر تو راضی باشی منهم حرفی ندارم چون فعلا او شوهر تست و اختیارش در دست خودت میباشد .

دختر گفت : او مرد راستگوئی است وعلاوه برآن مرا هم خیلی دوست دارد و مطمئنم که بزودی برمیگردد .

رئیس خرس‌ها چند خرس را مأمور کرد که او را همراهی کنند پس از چند روز راه پیمائی بصحرای بی‌آب و علفی رسیدند که تا چشم کار میکرد ریگزار بود و ابداً آبادی و درختی بچشم نمیخورد . حاتم یکه و تنها پیش میرفت و هر روز شخص نقابداری ظاهر میشد ودو عدد نان و یك کوزه آب خنك بحاتم میداد و از نظر غائب میگردید ،

حاتم بدون احساس خستگی برفتن ادامه میداد تا روزی اژدهای بزرگی بر سر راهش ظاهر شد که از دهانش دود وشعله زبانه میکشید .

حاتم خواست از سر راه آن حیوان خطرناك خود را کنار بکشد ولی اژدها نفس خود را بدرون‌کشید و هرچه حاتم خواست خودرا بر زمین استوار نگهدارد دید قدرت ندارد و بطرف دهان اژدها پیش می



رود . یکمرتبه متوجه شد که درون شکم اژدها جای گرفته و همه جا تاریك است

حاتم در آنحال شکر خدا را بجای آورد و با خود گفت : چه خوب شد که این تن گناه آلود من طعمه یکی از مخلوقات خدا شد و در حالیکه بذکر خدای بزرگ مشغول بود با خود میگفت شاید خالق یکتا میخواهد مرا امتحان کند و به بیند که در کار خود ثابت قدم هستم یا خیر ؟

وقتی حاتم میخواست از دختر خرس جدا شود دختر مهره‌ای باو داده و گفته بود این مهره نزد هرکسی باشد هیچ آتشی نمیتواند به او گزند برساند و زهر هیچ حیوان گزنده‌ای هم بربدنش کارگر نیست .

پس از سه روز که حاتم در شکم اژدها قرار داشت اژدها که از هضم کردن طعمه خود مأیوس شد او را از شکم خود بیرون فرستاد و خودش راه صحرا پیش گرفت و رفت . حاتم ساعتی روی ریگهای بیابان بیحال افتاده بود تا وقتی لباس هایش درپرتو آفتاب خشکید و بدنش گرم شد وبحال‌آمد وازجای برخاست وپس ازشکر خدای تعالی براه افتاد ورفت تاسرچشمه آبی رسید لباسهای خود را بیرون آورد وشست وخودش نیزدرون آب رفت وکثافات شکم اژدها راازبدن پاك کرد، وقتی لباسهایش درآفتاب خشك شد آنها راپوشیدوبراه افتاد ورفت تاکنار دریاچه‌ای رسید وتخته سنگ بزرگی را شبیه به تخت خواب بنظر درآورد وچون احساس خستگی میکرد روی تخته سنك خوابید وقتی ازخواب برخاست ملاحظه





کردکه مردی درکنارش نشسته است حاتم برخاست و سلام‌کرد و آنمرد پس از جـواب سلام از او احوالپرسی‌کرد و پرسید : ازکجا میآئی و به کجا میروی ؟

حاتم جوابداد : برای کاری بصحرای **ایداهو** میروم .

آنمرد گفت : بهتراست این خیال خام را ازسر بیرون‌کنی مگر کسی تورا دوست‌نداشت، تانگذارد باین سفراقدام‌کنی وجـان خود را بخطر ائدازی .

حاتم ناچار داستان امیرزاده وتقاضای اورا بیان داشت وگفت :به خاطرکشف معمای او بچنین سفری اقدام‌کرده‌ام .

آنمردگفت :گمان میکنم تو حاتم‌طائی باشی چون غیرازاوکسی را نمیشناسم که بخاطر دیگران خودرا بخطراندازد .

حاتم‌گفت : صحیح است من حاتم طائی هستم و میدانم‌که خدای کریم‌کارساز بیچارگان است ومشکل همه‌راآسان میسازد آنمرد گفت : ولی تاکنون‌کسی نتوانسته از آنجائیکه تو میخواهی بروی صحیح وسالم برگردد . زیراآنجا مرکزجادوگران است و ممکن‌است تورا طلسم‌کنند که قدرت حرکت نداشته باشی وزنان ماهروئی را درنظرت مجسم سازند که باميل ورغبت‌بجانب توبیایندولی تواصلانمایلی بآنهانبایدداشته‌باشی حال‌گوش‌کن تا بتو بگویم . در سرراه‌خود زن خوبروی وژولیده موئی را خواهی دیدکه بطرف تو پیش میآید توبایدآنقدر سرجای خود تأمل کنی تادست اوبدست توبرسد وقتی تودست آن زن زیبا رادردستهای خود



گرفتی مدتی نمیگذرد که خود را در آن دشت خواهی دید. درست بخاطر بسپار که اگر گفته‌های مرا بکار بستی بمقصود خود میرسی وگرنه تا آخر عمرت پشیمان و سرگردان میشوی.

در این گفتگو بودند که شخصی سفره در دست آمد و آنرا پهن کرد و دو کاسه شیر برنج و ظرفی آب نزد آنها گذاشت.

آنمرد به حاتم تعارف کرد تا غذا بخورد وقتی حاتم از آن غذا خورد متوجه شد که بخوشمزگی آن شیر برنج در تمام عمرش نخورده است. آن شب را حاتم در همان مکان بصبح رسانید و صبح پس از صرف صبحانه از آن مرد خیرخواه وداع کرد و براه افتاد، رفت و رفت تا کنار برکه آبی رسید که درخت بزرگی بر آن آب سایه افکنده بود. هنوز ساعتی از توقف حاتم زیر سایه درخت نگذشته بود که زنی صاحب جمال لخت مادرزاد از میان آب بیرون آمد. چون چشم حاتم بر آن زن افتاد چشمهای خود را بست تا بدن برهنه‌اش را نبیند.

یکمرتبه احساس کرد که دستهای آن زن را در دست دارد و حاتم را از جای بلند کرد و باخود بدرون آب برد چند لحظه بیشتر طول نکشید که حاتم متوجه شد پای بخشکی گذاشته وقتی چشم باز کرد ملاحظه کرد که با آن زن میان باغ مصفائی ایستاده است. از طراوت و سرسبزی آن بوستان سخت تعجب کرد و عطر گلهای رنگارنگ شامه‌اش را نوازش میداد ناگهان از هرطرف دختران پری‌پیکر پیش آمدند و دست حاتم را بدست گرفتند و هریك از آنها میخواست حاتم را باخود بخلوت ببرد و آنقدر عشوه



وناز بکار میبردند که هرکس بجز حاتم بود فریب تیرغمزهٔ آنهارامیخورد وبدنبالشان میرفت ولی حاتم سخنان آن‌مرد را بخاطر آورد ودانست‌که این نازنینان که ظاهرشان آنقدر زیباست همگی طلسم وجادو هستند. رفته‌رفته برتعدادآن پریرخان افزوده شد وحاتم راروی دست بلندکردند وبساختمانی بردندکه تمامی‌آن از مروارید وطلا و جواهرات رنگارنگ ساخته شده بود وتصاویر بی‌نظیری در ودیوارآنرا پوشانیده‌بود. وقتی حاتم‌را روی تخت مرصعی‌که اززبرجد والماس ویاقوت درست‌کرده‌بودند قراردادند همگی بدیوار تکیه دادند وبصورت تصویر درآمدند. حاتم مات ومتحیر مانده بودکه چگونه‌آن پری‌چهرگان مانندنقش‌دیوارشدند

ناگهان درهمان جائی‌که نشسته بود صدائی شبیه شکستن چوب برخاست وحاتم باخودگفت: آیا ممکنست‌که این‌تخت تاب تحمل وزن مرا نیاورده وشکسته باشد دراین فکربودکه مشاهده‌کرد یکی از نقوش دیوار بحرکت درآمد وبصورت زنی بسیار خوش قد وبالاکه لباسی از زر وزیور دربرکرده ونقابی برچهره انداخته خرامان خرامان بتخت نزدیك شد حاتم باز بیادگفته‌آن مرد افتاد و متوجه شد هرگاه دست آن دختر را بگیرد ازمیان طلسم خلاص خواهدشد ولی هرچه سعی کرد که دست آن دوشیزه رابدست آورد ممکن نشد.

کم‌کم‌آن زن ازاو دورشد وبسایر نقوش دیوار پیوست حاتم‌سه‌روز وسه‌شب روی‌آن تخت نشست وبهنگام شب تعدادی شمعدان طلابخودی خود روشن میشد وصدای ساز وآواز بگوش میرسید و بعضی از تصاویر



دیوارجان میگرفتندومیآمدند ودر مقابل حاتم میرقصیدند . و برخی دیگر ظروف قیمتی پراز خوراکیها ومیوه‌های گوناگون درمقابل حاتم میگذاشتند تابخورد .آن دختر نقابدار هم چون شب میرسید نقاب ازصورت بیکسو می کرد وحاتم بتماشای جمال بی‌مثالش میپرداخت و لذت میبرد . باری سه شبانه‌روز بدین منوال گذشت وحاتم باخـودگفت . اگر تاصبح قیامت هم این شبها ادامه داشته‌باشد بازچشم ودل آدمیزاد سیر نمیشود و باید فکری بکنم که آن معما راکشف کرده نزد امیرزاده منیر برگردم و آن بیچاره را ازانتظار بیرون آورم . حاتم تصمیم گرفت هنگام شب بهرترتیبی شده دست آن پریرو را بگیرد واز طلسم رهائی یابد .

چون شب فرارسید ، باز مانند هرشب رقص وآواز برقرارگردید حاتم ازیك لحظه‌غفلت دخترك استفاده کرد ودستش راگرفت دوشیزه‌دیگری از زیرتخت بیرون آمد وچنان بالگد برپشت حاتم نواخت که اورا ازتخت بزیرانداخت و بیهوش ساخت .

وقتی چشم گشود اثری ازآن باغ واطاق مرصع ندید وخود را در دشت پهناوری مشاهده کردکه دانست دشت آیداهوهمان مکان است .

حاتم ازجای برخاست وباخودگفت : اینك باید بدنبال کشف معما ویافتن کسی که میگوید « یکبار دیدم باردوم هوس است » بـروم . حاتم براه افتاد وچون مقداری راه پیمود صدائی بگوشش رسید و بـراثر صدا روان شد ولی هرچه پیش میرفت کسی رانمیدید . حیران وسرگردان راه میرفت تامگر صاحب صدا رابیابد ناگهان چشمش برپیرمردی باریشهای



سفید افتاد که روی تخته سنگی نشسته است حاتم پیش رفت و اداى احترام کرد . پیرمرد پرسید : ای جوان ازکجا آمده‌ای و اینجا چه کار داری ؟

حاتم جواب داد من بدنبال کسی میگردم که میگوید «یکبار دیدم بار دوم هوس است.»

پیرمرد گفت بنشین تا بتو بگویم حاتم نشست و مشاهده کرد که یك کوزه آب ودوعدد نان درمقابل پیرمرد حاضر شد .

پیر یکی از نانها و کوزه آب راپیش روی حاتم نهاد و یك نان را هم خودش برداشت ومشغول خوردن شدند وقتی نانها تمام شد . حاتم گفت. ای پیر بزرگوار ممکن است بفرمائید این صدا ازکیست ؟

پیر گفت ابتدا توسرگذشت خود را بیان کن .

حاتم ازابتدا تاآن ساعت سرگذشت خودرا بیان داشت .

پیر گفت . **«یکباردیدی باردوم هوس‌است»** بمحض شنیدن این کلام حاتم دامن پیرراگرفت وگفت . اگر باردوم ببینی شادمان میشوی .

پیر گفت . محال است .

حاتم گفت : اگرهمراه من بیائی بتو نشان خواهم داد پیر باتفاق حاتم روان شد پس‌از راه پیمائی زیادی بلب دریاچه رسیدند . حاتم به‌او گفت اگرمایلی که آن پریرخان راهمیشه ملاقات کنی هرگز دست آنهارا بدست مگیر هرگاه شوق ورغبت برتو غلبه کرد نقاب ازصورتشان بردار لکن اگردستش را بگیری بنقطه‌ای میروی که رسیدن باینجا محال است. اگرمی بینی من باینجارسیدم براهنمائی درویشی بودکه در راه ملاقات کردم.



اکنون بدریاچه نزدیك‌شو تاآن زن پیدا شود و تـورا همراه خود بآن باغ ببرد .

آن پیرمردکنار دریاچه رفت . نـاگهان همان زن سر تاپا برهنه بدیدار شد ودست پیرمرد راگرفت وبدرون آب کشید .

حاتم‌چون چنان دید بسوی شهرشاه‌آباد روانه شد وپس‌ازچندروز راه‌پیمائی بجائیکه درویش اقامت داشت رسید و سرگذشت خود رابیان داشت .

و بعداز یکشب اقامت ازدرویش خداحافظی‌کرد وحرکت نمود و پس‌از چندروز بدشتی‌که مکان خرسها بود رسید وبسراغ دخترخرس‌رفت ویکماه نزداو ماندسپس ازدختراجازه‌گرفت تابشهر شاه‌آبارفته‌وامیرزاده منیر رامطلع سازد .

هنگامیکه شهر شاه‌آباد از دور پیدا شد حاتم سجده شکربجای آورد و ساعتی بعد نزد امیرزاده منیر بود . مردم وقتی‌حاتم راشناختند بدیدنش آمدند . امیر زاده منیر چون حاتم را دید بپایش افتاد و از او تشکرکرد وباتفاق نزد حسن‌بانو رفتند درطول راه حاتم حل معما را به امیرزاده منیرگفت تابحسن بانو بگوید .

چـون بحضور حسن‌بانو رسیدند امیرزاده چنین‌گفت : ای بانوی بزرگوارپیرمردی دردشت **آیداهو** مسکن‌داردکه فریفته روی‌پریرخان طلسم‌گردیده ودرصحرا شب وروزمیگوید «یکبار دیدم‌باردوم‌هوس‌است»

دایه وحسن بانو به‌امیرزاده آفرین‌گفتند وحاتم اضافه‌کرد : ولی



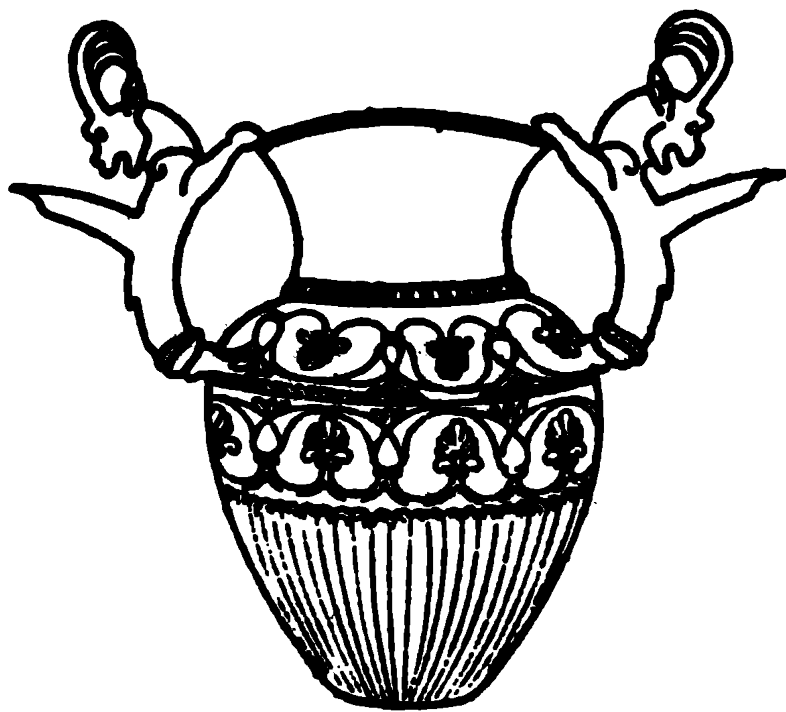
چون آن پیرمرد بمحبوب خود رسید دیگر این سخن راتکرار نخواهد کرد . بدستور حسن‌بانو میوه وخوردنی‌آوردند و پیش حاتم و امیرزاده نهادند .

پس ازخوردن خوراکی‌حاتم‌گفت : اکنون‌که‌کشف معمای اول‌را خداوندآسان نمود خواهشمندم معمای دوم را مطرح فرمائید .

حسن بانوگفت . میگویند شخصی برسر درخانه خودنوشته‌است: نیکی‌کن وبدریا انداز » .

لازم‌است‌که بجستجوی چنین شخصی برآئی‌واو راپیداکرده‌تحقیق کنی‌که چرا این جمله‌را نوشته است .

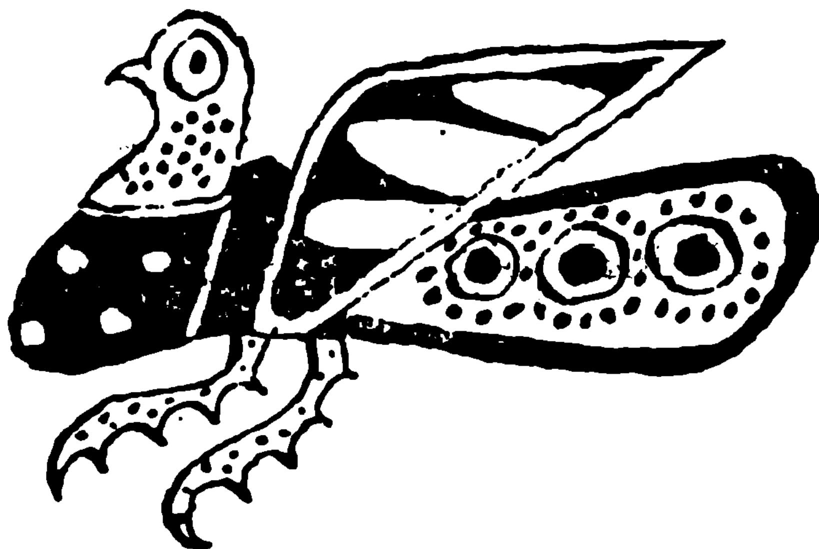
حاتم وامیرزاده منیراز حسن‌بانو خداحافظی‌کردند وبرای‌کشف معما روان‌گشتند .





رفتن حاتم طائی در پی کشف معمای دوم





حاتم وقتی عازم حرکت بود از دایه پرسید فقط بمن بگو مکانیکه آن مرد زندگی میکند درکدام یك از جهات قرار دارد ؟

دایه گفت : آنطوریکه من میدانم آن مرد درسمت شمال و در شهری آباد بنام (بلده) زندگی میکند .

حاتم از دایه تشکر کرد و از شهر شاه آباد براه افتاد و بسوی شمال روان شد پس از چند شبانه روز راه پیمائی بصحرائی رسید وچون شب فرا رسیده بود زیر درختی نشست تا استراحت کند ناگهان آواز پر سوزی بگوشش



رسید ودل حاتم ازشنیدن آن آواز بدرد آمد وسوخت .

ازجای برخاست و براثر صدا روان گشت تابجوانی رسیدکه کنار جوی آبی نشسته وبا رنگی چون زعفران مشغول گریستن وخواندن است.

حاتم بالای سرآن جوان ایستاد و پرسید : ای جوان چه ناراحتی برای توپیش آمده که اینطور آه وناله میکنی .

جوان سر بلندکرد وچون چشمش بحاتم افتاد گفت : ای برادر بهتر است ساکت باشم وچیزی نگویم چه تکرارآن برشدت درد و ناراحتیم خواهد افزود .

اماحاتم دست بردار نبود وجوان را وادارکرد تاجریان را بازگوید جوان گفت : من مردی بازرگان بودم، در چهارفرسنگی این مکان درشهری بنام (حارث) بازرگان دیگری زندگی میکندکه دختری صاحب جمال وبی مثل ومانند دارد روزی گذارم باین شهرافتاد و چون از مقابل خانه مرد بازرگان میگذشتم پنجره خانه اش بازشد ودختری در مقابل پنجره ظاهر گشت وقتی اورا دیدم دلم ازدست رفت وسخت فریفته جمال آن پریرو گشتم وعقل ازسرم پروازکرد .

هنگامیکه از همسایه های آن خانه پرسیدم این خانه ازکیست گفتند:از ملك التجار وثروتمند ترین تجار شهر است وفعلا تنهادخترش باچندتن خدمتکار دراینجا زندگی میکنند . وقتی پرسیدم که شوهراختیار کرده است یانه ؟ گفتند خیرولی سه سئوال طرح کرده که هرکس بتواندجواب درست بدهد زن آن شخص خواهد شد .



من بی‌اراده پیش رفتم ودر را کوبیدم کنیزکی در را بازکرد وپرسید چه کار داری ؟ گفتم میخواهم باخانمت ملاقات کنم شاید بتوانم جواب سئوالاتش را بدهم .

کنیزك رفت و پس از لحظه‌ای برگشت ومرا بدرون خانه برد چون بادختر ملك‌التجار روبروشدم ازشرم سر بزیر انداخته ایستادم دختر با صدای لطیفی که چون آهنك موسیقی گوش را نوازش میداد گفت : ای ناشناس باید بدانی که اگر بتوانی بسئوالات من پاسخ دهی من از آن تو خواهم شد ولی اگر نتوانستی هرسه سئوال را جواب گوئی گذشته ازآنکه زن تو نمیشوم تمام ثروت ودارائی تو نیز ازآن من خواهد شد

من ازشدت اشتیاق حاضر شدم ودختر گفت :

نخستین سئوال من اینستکه نزدیکی شهر غاریست که تاکنون کسی بآن غار داخل نشده و معلوم نیست که انتهای آن غار کجاست باید بآن غاررفته ومعلوم کنی که بکجا منتهی میشود .

دومین سئوال من آنستکه : شبهای جمعه صدائی از صحرا میآید که میگوید : «نکردم کاری که بکار آمدی مرا امشب» .

باید بروی صاحب صدا ومعنی این کلمات را بپرسی و برای من جواب بیاوری

اما سومین سئوال، باید شاه مهره‌ای که در دست ماه پریست پیدا کرده وبمن بدهی

وقتی ازجواب آنها عاجز شدم دار وندارمرا ازمن گرفت ومن چون



دیگر آه دربساط نداشتم ناچار ازشهر بیرون آمده وسرگردان شدم

حاتم دلش بحال جوان سوخت وگفت : خاطر جمع باش من سعی میکنم تورا بوصال محبوبت برسانم

حاتم دست جوان راگرفت و بشهرآورد و در کاروانسرائی اطاقی اجاره‌کرد وجوان را بدست کاروانسرادار سپرد ومبلغی نیز جهت مخارج به‌او داد وطبق نشانی که داشت بخانه دختر ملک‌التجار آمد و تقاضای ملاقات کرد .

دختراو را بدرون خواند واز منظورش پرسید

حاتم خواست تادختر سئوالات سه‌گانه خودرا مطرح کندوقتی دختر سئوالات خود را تکرار کرد حاتم گفت چنانچه پدرت ملک التجار تعهد بسپاردکه تورا دراختیار من بگذارد تا بهرکس مایلم ببخشم من هم جواب قانع‌کننده بسئوالات توخواهم داد .

دختر بدنبال پدرش فرستاد واو باحاتم پیمان بست که طبق دلخواه اورفتارکند ضمناً ازحاتم پرسید درصورتیکه نتوانی بیکی از سئوالات دخترم جواب دهی چه‌چیزی داری تا ازتو بگیرم . حاتم گفت من مالی بهمراه ندارم تاضبط کنی لکن خودم را دراختیار شما خواهم گذاشت تا جانم را بستانید . ملک‌التجار ودخترش قبول کردند .

اول حاتم باتفاق چندتن ازنوکران ملک‌التجار بسراغ غاری که در نزدیکی شهر بود رفت وقتی بدر غار رسید بآنها گفت : شما برگردید . آنهاگفتند مامجبوریم تامراجعت تو همین جابمانیم



حاتم نام خدارا برزبان آورد وقدم بدرون غار نهاد و پیش رفت پس از آنکه مسافت زیادی پیمود روشنائی زیادی نمودار شد. حاتم متوجه شد پایان غار نزدیك است خواست مراجعت کند لکن باخود گفت بگذار تا آخرین نقطه بروم.

وقتی بانتهای غار رسید چشمه آب زلالی دید، کمی آب نوشید وسر و صورت خود را شست وشکر خدا را بجای آورد و برفتن ادامه داد تا بدیواری رسید ودروازه بزرگی بنظر درآورد، ازآن بدرون رفت، آبادی قشنگی دید که بدیوها تعلق داشت آنها وقتی بوی آدمیزاد شنیدند حاتم را محاصره کردند و خواستند اورا بخورند یکی ازدیوها گفت: شما نباید اورا بخورید چه گوشت آدمیزاد تحفه کمیابی است وفرمانروای دیوان این گوشت را خیلی دوست دارد اول باید به او اطلاع دهید که آدمیزادی باپای خود بشهرما آمده است.

هرگاه جان خودتان را دوست دارید بدون اینکه به او صدمه‌ای بزنید ترکش کنید. دیوها از دور حاتم پراکنده شدند وحاتم توانست از آن آبادی بیرون رود وجان خودرا خلاص کند چون مسافتی از آنجا دورشد آبادی دیگری نمودار گشت وهمینکه حاتم پای بآن مکان گذاشت عده‌ای دیو بدورش جمع شدند ویکی ازآنها گفت: این آدمیزاد رانزد حاکم ببریم تاشاید بتواند دختر بیمار حاکم را معالجه کند آنها حاتم را نزد فرماندار خود بردند واو وقتی حاتم رادید گفت: ای آدمیزاد دانسته وآگاه باش علاوه براینکه دخترم مریض است خودم نیز بدل درد کهنه



مبتلا هستم وعده‌ای ازهمجنسان توکه ازمعالجه ماعاجـز شده‌اند اکنون در زندان بسرمیبرند اگر تو درد مارا درمان‌کنی علاوه بـر آنکه هرچه بخواهی بتو میدهم تمام همجنسان تورا اززندان‌آزاد میکنم .

حاتم بمعاینه دختر پرداخت وشکم خود فرماندار راهم معاینه‌کرد وبفکر فرورفت ودردل باخدای خود بمناجات پرداخت وخواست تا اورا دلالت نماید، شاید جان‌خود وبیگناهان راکه دربند بودند خلاص‌کند . ناگهان بیاد مهره‌ای‌که دخترخرس به‌اوداده بود افتاد،آنرا درآب‌انداخت وپس ازچندلحظه ازآن آب بحاکم دیوان خورانید وچیزی نگذشت‌که دل دردش خوب شد . فرماندار دیوان بحاتم‌گفت اکنون بگو علاج درد دخترم چیست ؟

حاتم دستور داد جوجه‌ای‌آماده‌کردند وآن را در دیگی قرارداده بپختند وآب آنرا باقاشق درحلق دختر ریخت دخترکم‌کم چشمانش باز شد ولحظه‌ای بعد به‌بالش تکیه داد ونشست پدر دختر و سایر کسانیکه حضور داشتند ازطرز معالجه حاتم حیران شدند حاتم‌گفت‌این مریض بعلت بدخوراکی ضعیف شده‌وباید چندین روز ازاین‌گونه غذاهای‌مقوی بخورد تابدنش قوی‌شود

باری سه‌روز وسه‌شب‌تمام حاتم ازدختر حاکم دیوان مراقبت نمود تاسرانجام‌کاملا توانست سرپا بایستد و راه برود . فرماندار با خوشحالی تمام‌از حاتم خواست تاهرچه میخواهد بگوید . حاتم‌گفت :دردرجه‌اول میخواهم‌که دستور فرمائی همجنسان مرا آزادکنند .



حاکم فوراً فرمان آزادی زندانیان را صادر کرد

حـاتم قدری شربت درست کرد ومهره را در آن انداخت و پس از چند دقیقه از آن شربت بدختر داد تا بخورد وحالش بکلی خوب شود .

صبح روز بعد حاکم دیوها مقدار زیادی طلای سرخ وجواهر بحاتم بخشید واجازه مرخصی داد تا بدنبال کار خود برود .

حاتم که آن همه جواهر وطلا را نمیتوانست باخود حمل کند از حاکم دیوها خواست تاچند نفررا برای بردن آنها مأمور فرماید، حاکم چهار نفررا مأمورکرد تاطلا وجواهرات حاتم را بردارندو به یکی ازدیوها دستور داد حاتم را روی دوش خود سوارکرده، بدرغار برساند .

ساعتی بعدحاتم بافرستاده‌های حاکم دیوها بمدخل غاریکه‌داخل شده بود رسیدند و سوارانیکه از طرف ملك‌التجار در کنار غـار انتظار برگشتن حاتم راداشتند پیش‌آمدند و آن ثروت فـراوان را بروی اسبها نهاده بسوی شهر روان‌گشتند وبدستور حاتم همه‌را بکاروانسرائیکه آن جوان بازرگان منزل کرده بود بردند ودر اطاقیکه حاتم اجاره‌کرده بود گذاشتند، آنگاه‌حاتم‌بسوی‌منزل‌دخترملك‌التجاررفت‌وآنچه درون‌غاردیده بود یك یك‌را بتفصیل بیان‌داشت . بدین طریق دختر جواب اولین‌سئوال خود را دریافت‌کرد .

حاتم‌گفت : دومین سئوال خود رابگو

دخترملك‌التجار گفت : چرا در شبهای جمعه صدائی از صحرای مغرب شنیده میشودکه میگوید : «نکردم‌کاری‌که‌امشب مرا بکارآید» .



حاتم قدری فکر کرد و گفت : اینك بدنبال کشف سئوال دوم خواهم رفت .

حاتم راه صحرای مغرب پیش‌گرفت و پس ازمقداری راه رفتن زیر درختی نشست .

اتفاقاً آن شب شب‌جمعه بود و چون تاریکی جهان را فرا گرفت آوازی بگوشش رسیدکه میگفت : «نکردم‌کاری‌که‌امشب‌مرا بکارآید».

حاتم برخاست ودرپی آوازروان‌شد تابه‌کنار آبادی‌رسیدوچشمش بجمعیت زیادی افتادکه جمع شده و مشغول‌گریه وزاری بودند . حاتم پیش‌رفت وسبب‌گریه‌آنها را پرسید گفتند : دراین‌آبادی جانوری پیدا شده‌که هرروزازصحرا میآید وتا یکنفر را بجای غذا به‌او ندهیم نمیرود اینك امروز نوبت فرزندکدخدای آبادی‌میباشد وچون اوجوانی‌برازنده ونیك سیرت است همگی برای او عزاگرفته وگریه‌وزاری میکنند .

حاتم ازآن جمع خواست تاکدخدا و پسرش را به اومعرفی کنند وقتی‌کدخدا را بحاتم نشان دادند نزد اورفت وچگونگی راپرسید :

کدخدا شکل‌آن هیولا را روی زمین نقش‌کرد حاتم‌گفت:اکنون دانستم‌که چیست،این‌هیولا با هیچ اسلحه‌ای‌کشته نمیشود وبرمن‌واجبست که این بلا را ار سرمردم این آبادی دفع‌کنم، اگرچه‌جانم‌را بر سراینکار بگذارم . کدخدا ازحاتم تشکرکرد .

حاتم پرسید آیاآینه قدی دراین‌آبادی پیدا میشود،کدخداگفت : درخانه من‌که سالها قبل توسط مالك بزرگی ساخته شده چندآینه قدی



بدیوار نصب کرده اند حاتم باتفاق کدخدا بآنجارفت و بزرگترین آینه‌هارا انتخاب نمود و با خود بمحوطه بازی که آن هیولا برای گرفتن شکارمیآمد آورد آنگاه پرده سفیدی خواست که بلافاصله حاضر ساختند حاتم آینه را بدرختی تکیه داد و پرده سفید را روی آن کشید وگفت :اکنون با خیال آسوده بخانه‌های خود بروید. تا من علاج این بلا را بکنم پسر کدخداگفت : من این جوانمرد را تنها نمیگذارم و پهلوی اومیمانم . وقتی مردم آبادی چنین دیدند همگی ازحاتم خواستند تا بآنها اجازه دهد نزد او بمانند وشاهد از بین رفتن هیولا باشند .

این عملیات تاشب دیگرطول کشید وچون هواتاریك شد موقعی که صدای غرش هیولاشنیده شد رنگ از روی اهل آبادی پرید . حاتم گفت : ابدأواهمه نداشته باشید زیراهمین امشب درحضورشما اوراازبین خواهم برد.

ناگهان توده‌ای گوشت غلطان که در وسط شکمش سوراخ بزرگی پیدا بود و ازآن دود و آتش بیرون میآمد کم‌کم بآبادی نزدیك شد . حاتم بالای درختی که آینه را بآن تکیه داده بود رفت وسرریسمانی را که به پرده سفید روپوش آینه وصل کرده بود بدست گرفت . مردم آن ده که چشمشان بهیولا افتاد ازترس چند مترعقب نشینی کردند . وقتی حاتم ملاحظه کردکه آن جسم متحرك درچندمتری آینه رسیده ریسمان راکشید وهیکل عجیب آن حیوان درآینه منعکس شد .

آن هیولاوقتی شکل خود رادرآینه دیدچنان نعره‌ای کشیدکه کوه و دشت بلرزه درآمد . آنگاه دهان گشادخود را بازکرد ودم خودرا بدهان





گرفت و بنای جویدن گذاشت و کم کم قسمتی از بدنش در دهان گشادش پنهان شد وازوسط بدو نیم گردیدوجان از تن کثیفش بیرون رفت مردم آبادی که آن هیولای جان ستان را مرده یافتند شادی کنان پیش آمدند و نفت سیاه بر جسد او ریخته آتش زدند وبدورآتش بنای پای کوبی راگذاشتندوشادیها کردند . وقتی جسد آن هیولا سوخت و خاکسترشد همگی بدور حاتم جمع شده ودست وپایش را غرق بوسه ساختند .

حاتم برای آنها توضیح دادکه هیچ سلاحی باین هیولاکارگر نبود مگراینکه وقتی شکل خودش را درآینه دید ازشدت غضب دم خود را بدهان کشید تا شکمش ترکید وجانش بدررفت

کدخدا ازحاتم پرسید چه چیزی باعث آمدن تو باین آبادی شده است.

حاتم جوابداد :وقتی باینجا رسیدم صدای آوازی شنیدم که میگفت «کاری نکردم که امشب مرا بکار آید» کدخداگفت ماهم مدتی است این صدا را میشنویم ولی ازصاحب صدا اثری پیدا نیست .

حاتم آن شب درآن آبادی باستراحت پرداخت وصبح زودبرخاست و باطراف آبادی بنای گردش راگذاشت ناگاه تپه‌ای بنظردرآورد وچون نزدیك رسید سنگ قبرهای متعددی مشاهده کرد . حاتم تصمیم گرفت تا شب جمعه دیگرهمانجا بماند شاید چیزی کشف کند .

یکهفته اهالی ده ازحاتم پذیرائی مفصلی بعمل آوردند و چون شب جمعه فرا رسید حاتم نزدیك آن تپه آمد ودرگوشه‌ای پنهان گشت. هنوز پاسی از شب نگذشته بود که دید قبر ها شکافته شدند و مردمان



پاکیزه‌روئی از آنها بیرون آمدند و هریك فرشی گستردند وروی آن نشستند بعد از همه مردی با چشمان گریان ودلی بریان ناله‌کنان با سرو وضعی ژولیده ولباسی چرکین وپاره پاره بیرون آمد وروی خاك نشست وبگریستن پرداخت

آنهاکه روی فرشها نشسته بودند مشغول خوردن و نوشیدن شدند ولی آن مرد تنها ناگهان نعره‌ای زد وگفت : ای دریغا «کاری نکردم که امشب مرا بکار آید»

وقتی حاتم دانست که آن کلمات ازکیست با خودگفت : باید صبر کنم و به‌بینم سرانجام کار اینها چه خواهد شد ، ناگهان حاتم ملاحظه کرد که ظروفی پرازغذا ازغیب آمد وجلوی هریك ازآنها قرارگرفت . و یکی ازآنها بصدای بلندگفت : یك ظرف اضافی آمده و معلوم است که امشب کسی مهمان ماست آنگاه آن شخص بطرف حاتم آمد و اورا نزد دیگران برد وآن ظرف را مقابل حاتم نهاد، حاتم ازآن غذای مطبوع خورد وسیر شد ولی آن مردگریان بدون آنکه چیزی خورده باشد اشک میریخت چون غذا خوردن آن جمع پایان یافت وسفره‌ها برچیده شد حاتم گفت : ای بزرگان چنانچه اجازه فرمائید عرض مختصری دارم

همه گفتند هرچه میخواهی سئوال کن .

حاتم گفت . این چه سریست که تمام شما برمسندعزت نشسته وغذاهای خوب و مطبوع میخورید لکن این بدبخت روی خاك نشسته وچیزی نمیخورد ؟



آنها گفتند: بهتراست ازخودش سئوال کنی.

حاتم نزد آن شخص رفت و علت بدبختی وگرفتاریش را سئوال کرد.

آنمرد گفت: نام من یوسف وشغلم تجارت بود روزی جهت تجارت بسرزمین خوارزم رفتم وتمام نوکرانم همراه من بودند ومن خیلی بخیل وخسیس بودم ودرراه خدا هرگزچیزی بکسی نداده بودم. لکن نوکران من هرجا بگرسنه وتشنه‌ای برمیخوردند اورا آب وغذا میدادندوهرگاه برهنه‌ای رامشاهده میکردند اورا میپوشاندند ومن آنهارا ازاین ولخرجی منع میکردم ولی آنها میگفتند هر چیزی که درراه خدا داده شود جای دوری نمیرود وذخیره آخرت خواهد شد و من به کار آنها میخندیدم و مسخره‌شان میکردم تاآنکه بپای این تپه رسیدیم وعده‌ای راهزن ما را محاصره کردنداول داروندارمان را بغارت بردندوآخر کار، من وتمام همراهانم راکشتند وهمینجا بخاك سپردند.

اینك ملاحظه میکنی که هرشب جمعه آنهاکه سخاوتمند بودند صاحب چنین مقامی شده‌اند. ولی من ازشومی بخل خود باین بلادچار گشته‌ام وفرزندان من فعلا با فلاکت وبدبختی روزگار میگذرانند ودست گدائی جلوی مردم درازمیکنند. من دروطنم که دریکی ازشهرهای چین واقع است دریکی ازخانه‌های خودم مقداری طلا و جواهردفن کرده‌ام و ازبخلی که داشتم محل دفینه را بهیچیك ازخویشانم نگفته‌ام تا امروزکه توآمدی، مجبورم نشانی آن گنج را بتو بدهم بشرط آنکه بمن قول دهی



وقتی آن دفینه را بیرون آوردی چهار قسمت کنی یك سهم را فرزندانم بین خودشان قسمت کنند وسه سهم دیگر را با نظارت تو بین فقرا ومستحقین ویتیمان تقسیم کنند شاید براثر توجه تومن ازاین بدبختی وبلا نجات پیداکنم . سپس نشانی شهروخانه خود را به حاتم داد وچون روشنی روز پدیدارمیشد آن مرد وهمراهانش بجای خود بازگشتند

حاتم نیز بعزم سرزمین چین حرکت کرد وپس ازچند روزراه پیمائی برسرچاهی رسیدومشاهده نمودکه شخصی مشغول کشیدن آب ازچاه است حاتم چون تشنه بودقدری آب ازآن مردگرفت ونوشیدکه ناگاه مارسیاهی سرازچاه برآورده وبکمرآن مرد بپیچید و اورا درچاه کشید . حاتم کـه چنین دید دست بردست کوفت ودرحالیکه اظهارتاسف میکردگفت : ای حیوان موذی چرا چنین کردی ومسافر بدبختی راکه برای بردن آب آمده بود درچاه کشیدی، زن وفرزند این بیچاره چشم براه بازگشتنش میباشند وخیال میکنندکه برای آنها خرجی خواهدفرستاد ولی غافل ازاین هستند که بچه سرنوشت شومی دچارشده است .

ای حاتم توایستاده و تماشا میکنی و بفریاد او نمیرسی آیاجواب خدا را چه خواهی داد ؟

حاتم پس ازآنکه این سخنان را گفت بدرون چاه سرازیر شد و چون به ته چاه رسید ملاحظه کردکه ازآن مار ومرد مسافر کوچکترین اثری پیدا نیست و در مقابلش صحرای وسیعی که در انتهای آن درختان سر سبز و عمارتی عالی ساخته شده بچشم میخورد .



حاتم بطرف آن عمارت حرکت کرد و باخود میگفت : عجب‌است که چنین صحرا و عمارتی در ته چاه قرار گـرفته،آن مار سیاه و مسافر کجا رفتند و چه شدند ؟

چرا در ته چاه اثری از آب نیست .

در این افکار بود که کم‌کم بآن عمارت رسید ایوانهـای وسیع و نشیمن های پاکیزه وفرشهای گرانبها گسترده دید و تختی در بالای‌ایوان گذاشته بودند که مرد بلند قدی که بیشتر بدیو شباهت داشت روی تخت خوابیده بود . ناگهان چشم‌حاتم بهآنمرد مسافر و مار سیاه افتاد که در گوشه ایوان نشسته بودند .

حاتم بطرف مار دوید وفکین مار را بدست گرفت تا پاره کندکه مار سرفه‌ای زد و از صدای او دیوی‌که روی تخت خفته بود بیدار شد و فریاد زد ایمرد چه میکنی او مار نیست بلکه قاصد من میباشد .

آنگاه خطاب بمار کرد وگفت : مواظب باش‌که اینمرد بحلق تو داخل نشود و طلسم ها زا نشکنند .

حاتم وقتی سخنان دیو راشنید با سر بدهان مارداخل شدو‌مارحاتم رابلعید وقتی‌حاتم داخل شکم مارگشت مشاهده‌کرد داخل خانه‌کوچکی شده است ناگهان ندائی از غیب بگـوشش رسید که میگفت : ای حاتم خنجر خود را بکش و شکم مار را پاره کن تا از طلسم رهائی یابـی و اگر غفلت کنی تا ابد در همینجا گرفتار میمانی .

حاتم بیدرنـگ با خنجر شکم مار را دریـد و بمحض پاره شدن



شکم مار موج عظیمی همچون امواج اقیانوس پدید آمد حاتم را در خود کشید وچیزی‌نمانده بود که حاتم غرق شود لکن سا ی نگذشت که پایش برزمین رسید وچون چشم گشود کمترین اثری از ان عمارت‌وباغ و دیو و مار سیاه ندید .

فقط صحرای بی‌انتهائی دید که عده زیادی بیحرکت روی زمین افتاده و برخی بطوری لاغر و ضعیف شده‌انـدکه فقط پوست و استخوان از آنها باقی ماند . در بین آن جمعیت همان مسافری که از چاه آب میکشید ایستاده بود .

حاتم خطاب بآن مسافر گفت : چه کسی تو را اینجا آورده است

مسافر گفت : همانطور کـه دیدی من مشغول کشیدن آب ازچاه بودم که مار سیاهی از چاه درآمد و مرا بدرون چاه کشید واینجاآورد وبین این مردم گذاشت وناپدیدگشت .

وقتی از این جمعیت سئوال‌کردم معلوم شد همگی انها بسرنوشت من دچار شده و توسط همان مار سیاه باین روز افتاده‌اند .

حاتم گفت : اینك بدانیدکه بدبختی شما بپایان رسیده وآن‌مار سیاه دیگر وجود ندارد چون تمامی آن طلسم بوسیله من شکسته شده و شماها میتوانید بهرجا که میل دارید بروید .

آن جمع از حاتم تشکرکردند . و حاتم نیز از آنها خداحافظی نمود و بسوی سرزمین چین روان شد .



حاتم پس‌از روزها راه‌پیمائی بشهری بزرگ رسید وچـون داخل دروازه شد دروازه‌بانان ازاو پرسیدند :کجا میروی ؟

حاتم‌گفت : مردی سیاحم وعازم خاك‌چین میباشم .

مأمورین دروازه‌اوراگرفته وگفتند باید اول تورا نزدحاکم ببریم تاازتو سئوالاتی بکند .

حاتم پرسید : او ازمن چه‌سئوالاتی خواهدکرد ؟

مأمورین گفتند : حاکم ما دختری دانشمند دارد و از هر مسافر تازه واردی‌که بشهر مامیآید سئوالاتی میکند چنانچه جواب صحیح داد جایزه میدهد والا اورا بدار خـواهدکشید وبهمین دلیل نام شهر ما را بیداد نهاده‌اند .

حاتم ناگزیر باتفاق مأمورین بسوی خانه حاکم روان‌گشت‌وچون بحضورش رسید حاکم از اوپرسید چه‌نام داری وازکجا می‌آئی ؟

حاتم‌گفت:مردی سیاحم‌وازشهریمن‌می‌آیم‌حاکم‌گفت:شنیده‌ای که شهرمارا بیداد نام نهاده‌اند بدین سبب است‌که‌گرفتار بلای‌عظیمی‌شده‌ایم وگرنه این شهرسابقاً عدل‌آباد نام‌داشته و اینك ازدست بیداد دخترم به شهربیداد تبدیل شده زیراهرمسافری‌که ازعهده جواب سئوالاتش‌برنیاید بیدرنگ‌بقتل میرسد .

حاتم‌گفت : مگرصاحب اختیار این سرزمین تونیستی ؟ پس چرا میگذاری‌دخترت مرتکب ظلم وبیداد شود اورابکش و خلقی‌راازدستش خلاص‌کن



حاکم گفت : آیا تاکنون شنیده‌ای که کسی بادست خود دخترش را بکشد تامن چنین کاری بکنم ؟

حاتم گفت : بسیار خوب تو خوددانی بادختر سنگدل و بی انصافت اکنون من آماده جواب دادن بسئوالات اوهستم .

وقتی حاکم بدنبال دخترش فرستاد وپیغام داد مسافری آمده وآماده شنیدن سئوالات تووداده‌ن‌پاسخ میباشد دختر خودرا هفت‌قلم آرایش کرد وخرامان خرامان بمجلسی که حاتم ایستاده بود داخل گردید .

حاتم چون دختر رادید ازجمال بی‌مثال‌وقامت رعنای‌او درشگفت شد . حاکم برخاست و آن دو را تنها گذاشت، چون نمی‌خواست شاهد بدبختی حاتم باشد .

دخترهم که حاتم را جوانی شایسته وخوشرو دیددستش راگرفت‌و بربالای تخت نزدیك خودنشاند ودست حاتم را در دست‌گرفت لحظه‌ای نگذشت که دایه دختر داخل‌شد ودختر حاکم به‌اوگفت . ای دایه مهربان من ازصورت این جوان بسیار خوشم‌آمده زیرا یقین دارم‌که ازخانواده نجبا وبزرگان است ولی‌افسوس که وقتی ازعهده‌جواب‌سئوالات من برنیاید بدست جلاد سپرده خواهد شد .

دایه‌گفت : من نمیدانم تاکی تومیخواهی مردم بیگناه رابکشی و احساس شرم نکنی . آنگاه روبحاتم کرد وگفت : ای جوان غریب این دختر پری‌سیماکه می‌بینی وقتی شب فرا میرسد بکلی‌تغییر وضع میدهد وهمچو دیوانگان میشود آن‌وقت است که‌سئوالات خودرا درمیان‌میگذارد



وچنانچه ازعهده سئوالش برآیند آزاد میکنند ولی اگر نتوانستندجواب دهند بدست جلاد سپرده شد و صبح مردم جسد بیجانش را بـر بالای دار خواهند دید و آنقدر بالای دار می ماند تاگوشت بدنش طعمه مرغـان هوا شود

حاتم گفت من اکنون خود راآماده ساخته‌ام تااگر موفق به‌پاسخ سئوالات این بانو نشوم تحمل هرگونه مجازاتی رابکنم ونمیدانم که آیا اجلم دراین سرزمین است یاخیر ؟

کنیزکان ظرفی پراز خوردنی آوردند وروبروی حاتم نهادند حاتم گفت : من تاجواب سئوال این خانم راندهم دست بظرف غذا نخواهم زد

دایه گفت : بدل من گذشته است که تواز عهده جواب سئوالات این دختر برمیآئی ولی باید تاشب تأمل کنی تا حال دختر دگر گون شود و سئوالات خودرا برزبان آرد

همینکه پاسی از شب گذشت ، ابتدا آثار جنون در سیمای دختر ظاهرگشت وسخنان بیهوده وبی‌سر وته برزبان آوردکـه معنی ومفهومی نداشت. پس‌از ساعتی، سکوت اختیارکرد ورو بجانب حاتم نمود وگفت : ای جوان مگر ازجان خود نترسیدی که پای دراین شهرگذاشتی . شاید آمده‌ای که بسئوات من پاسخ گوئی ؟

حاتم گفت : تو سئوالات خودرا بکن شاید بتوانم پاسخ دهم .

دخترگفت : بگو ببینم «آن‌قطره ازکدام دریاست که ازآن‌جانور پدید میآید »



حاتم لحظه‌ای فکر کرد وگفت : آندریا درسر آدمی است وآن قطره نطفه میباشدکه آدمیزاد از آن بوجود میآید .

دختر پرسید : آن کدام میوه شیرین است که آدمی وتمام وحوش وطیور از آن لذت میبرند و بسبب آن همسر اختیار میکنند .

حاتم جواب داد : آن میوه فرزند است .

دختر پرسید . آن چیست که هیچ کس طالبش نیست ولی بناچار میآید

حاتم جواب داد. آن مرگ است .

دخترسر بزیر انداخت وتمام بدنش بلرزه درآمد وپس از چند لحظه ازروی تخت برزمین غلطید وبیهوش شد .

ناگهان حاتم دیدکه مارسیاهی بطرفش میخزد وقصد جانش رادارد حاتم که نمیخواست آن حیوان موذی رابکشد مهره‌ای راکه دختر خرس به او داده بوددردهان گذاشت وبآسانی مار را درمشربه طلاانداخت ودرش راگذاشت سپس درگوشه حیاط باخنجر زمین راکند وآن مشربه را در گودال نهاد وباآجر وگچ رویش راپوشانید وزمین را هموارکرد . هنوز شب بپایان نرسیده بودکه دختر بهوش آمد وچون چشمش بحاتم افتاد روی خودرا پوشید وگفت . ای نامحرم توکیستی ؟

واینجا چکار داری ؟

حاتم گفت . مگر مرا از یاد برده‌ای . من همان شخصی هستم که دیروز قراولان دم دروازه مراگرفته بحضور توآوردند تاسئوالات خودرا مطرح کنی .



دخترطوری نعره‌کشیدکه تمام خدمتکاران ودایه ازخواب‌پریدند وبعجله خود را ببالین دخترحاکم رساندند .

دختر بدایه‌گفت : امروز احساس‌آرامش میکنم وروحم سبک‌شده بگو چه‌اتفاقی افتاده است .

دایه روبه‌حاتم‌کرد وگفت . ای جوان تو آنچه را دیدی برای او حکایت‌کن .

حاتم‌گفت . من مطالبی دارم‌که باید باحضور پدرش بگویم .دایه بخدمت حاکم رفت و او را به‌اطاقی‌که حاتم و دختر نشسته‌بودندآورد

حاکم پرسید . بگو بدانم توچطور ازدست این دختر بیرحم جان بدر بردی ؟

حاتم گفت : چون جواب هرسه سئوال اورا دادم دخترت ازتخت بزیر افتاد و بیهوش شد آنگاه مار سیاهی از کنار دختر پیدا شد و قصد جان من‌کرد منهم اورا گرفتم و درون مشربه طلا انداختم و در گوشه حیاط مدفون ساختم وقتی اینکار را بپایان رساندم دختر بهوش آمد و از من رو پنهان کرد

حاکم‌گفت : ای جوان تو جان دختر مرا نجات دادی و طلسم را شکستی . چون آن مار سیاه طلسمی بود که دختر بیچاره مرا وادار به کشتن مردم بیگناه میکرد من با خدای خود عهد کرده بودم که هر کس موفق بشکستن طلسم شود و این بلای بزرگ را از سر خلق دفع کند دخترم‌متعلق باو باشد . اکنون حاضرم که بعهد خود وفا کنم .



حاتم گفت : ولی ما قرار گذاشته بودیم که من اختیار داشته باشم پس از مراسم ازدواج بهرجا که میخواهم بروم .

حاکم گفت : این مطلب را قبول دارم .

بدستور حاکم مراسم عقد انجام گرفت و جشن و سرور مفصلی بر پا کردند و حاتم مدت سه ماه در آنشهر و نزد همسرش بخوشی وخوبی زندگی کرد و چون آثار حمل در دختر پدیدار شد.

حاتم از حاکم رخصت طلبید و از همسرش وداع کرد و قول داد در اولین فرصت بدیدار او بشتابد .

حاتم طائی بعزم سرزمین چین حرکت کرد و پس از چند شبانه روز بشهر پکن رسید و از مردم سراغ محله بزازان و خانه یوسف بازرگان را گرفت .

یکی از اهالی شهر که یوسف رامیشناخت گفت : آنمرد مدتهاست که در راه بدست اشرار بقتل رسیده ولی اولادان او در خانه‌اش زندگی میکنند . آنگاه حاتم را بدر خانه یوسف برد وخودش مراجعت کرد .

وقتی یکی از فرزندان یوسف پشت درآمد حاتم گفت : من از طرف پدر شما پیغامی آورده‌ام . آن جوان از شنیدن سخنان حاتم به خنده افتاد وگفت : ای آقای من مگر خدای نکرده عقل ازسرت پریده . مدتهاست که یوسف بدست دزدان کشته شده چطور ممکن است تو از یك مرده پیغام آورده باشی ؟

حاتم گفت : من اینراه دراز را برای این پیمودم تا پیغام یوسف را



برسانم . او بمن گفت بفرزندان من بگو دراطاقی که پهلوی خوابگاه من قرار دارد مقداری طلا و جواهر مدفون ساخته‌ام . زمین را بشکافید و آنچه را که بیرون میآورید چهار قسمت نمائید یك قسمت را بین اولادها تقسیم کنید وسه قسمت دیگر را در راه خدا بفقیران ومستحقین ببخشید.

فرزندان یوسف گفتند : بهتر است اینمطلب را در حضور خاقان چین بیان کنی . حاتم قبول کرد و باتفاق فرزندان بازرگان نزد خاقان رفتند وگفتند این جوان مدعی است که یوسف بازرگان راملاقات کرده و از طرف او برای ما پیغامی آورده است .

خاقان از شنیدن اینحرف بخنده افتاد وگفت : گمان میکنم که این مرد دیوانه شده وگرنه چطور ممکن است کسی که سالیان دراز است مرده از قبر برخیزد وبا اینمرد گفتگو کند ؟

آنگاه خاقان از حاتم پرسید : آیا تا کنون کسی شنیده است که مردگان با زندگان سخن بگویند ؟

من تصور میکنم که تو عقل خود را از دست داده‌ای و خطرناك هستی الساعه دستور میدهم تورا ازشهر بیرون‌کنند تابکسی‌صدمه نزنی.

حاتم گفت : ای سلطان عادل هیچکس از اسرار آلهی آگاه نیست کسانی که در راه خدا شهید میشوند همیشه زنده‌اند، لکن این بازرگان که در زندگی ببخل و امساك معروف بود درآن جهان درعسرت وتنگی بسر میبرد و از من تمنا کرده که پیغامش را بفرزندانش برسانم و آنها بدستوری‌که داده عمل کنند تا از بیچارگی خلاص شود و اگر من عقل





نداشته باشم چطور از خانه و زندگی و اطاقهای او اطلاع دارم درحالی که تا کنون باین شهر پا نگذاشته ام یوسف بازرگان بمن گفت تا به فرزندانش بگویم زمین اطاق پهلوی خوابگاه را بشکافند و گنجی را که آنجا پنهان کرده بیرون آورده چهار قسمت کنند و یك سهم آنرا بین خودشان وسه سهم دیگر راه بین فقرا و محتاجان تقسیم کنند تاروح آن بدبخت بآسایش و راحتی برسد و اوشخصاً تمام این مسائل را بمن گفت ونشانی خانه‌اش را دادخال ممکن است دستور بفرمائی محلی را که گفته بکنند اگر من زر و جواهر پیداکردم بدانکه من دیوانه نیستم هرگاه چیزی نیافتند مختاریدکه مرا از شهر بیرون کنید .

خاقان قدری در فکر فرو رفت و شخصاً براسب سوار شد وباتفاق حاتم و فرزندان بازرگان بجانب آنخانه روان گردید .

بیل و کلنگ آماده کردند و زمین را شکافتند مدتی نگذشت که تلی از طلا و جواهر نمودار شد و خاقان از مشاهده آن همه ثروت مات و متحیر ماند سپس فرمان داد تا آن گنجینه را چهارقسمت کردند و یك قسمت را بفرزندان بازرگان دادو سه سهم دیگر را بدست حاتم سپرد و گفت : چون تو مردی پاك طینت و خداشناس هستی بهتر است زیر نظر تو بین فقرا و محتاجان قسمت شود .

چون فرزندان بازرگان نیز بااین دستور موافق بودند حاتم قبول کرد وتمام پولهارا بین مستحقان و محتاجان ویتیمان وبیوه‌زنان و از کار افتادگان قسمت نمود .



و بفرزندان یوسف بازرگان نیز گفت : اکنون که صاحب سرمایه شده‌اید بهتراست شغل پدرتان را اختیارکنید و بتجارت پردازید

حاتم پس از آنکه خـاطرجمع شد ازپایتخت چین بیرون رفت و سرراه بتلی که قبرهای بازرگان وکسانش درکنارآن قرار داشت رسیددر آن‌حوالی سه‌روزتوقف‌کرد تاشب جمعه فرارسید . حاتم زیرهمان‌درخت نشست تاهوا تاریك‌گشت قبرها شکافته شد وهمان عده‌که درآن‌شب‌دیده بود بیرون آمدند وبدور هم جمع شدند وقبل ازهمه خـوراك دلپذیری درمقابل یوسف بازرگان قرارگرفت سپس نوبت بدیگران رسید . حاتم نزدبازرگان‌آمد وازحالش پرسید . یوسف‌گفت ازآن روزیکه‌تواندوخته مرا پیداکردی وبین فقرا تقسیم نمودی‌کار و بارم خوب شد ومنهم مانند سایرین ازلباس وغذای خوب بهره‌مندگشتم. خداوند بتو عوض بدهدکه مرا ازرنج وزحمت آسوده ساختی

صبح روزبعد حاتم بسفرخود ادامه‌داد وپس‌ازطی مسافتی بمحلی رسیدکه پیرزالی را درکنار جاده نشسته دید .

حاتم انگشتری خود را درآورد و بدست پیرزن داد آن عجوزه فریادی‌کشید وبلافاصله هفت‌جوان ازجانب صحرا پدیدار شدند وبجانب پیرزن روی‌آوردند .

وقتی‌کناراورسیدندحاتم دانست‌که‌آنهاهفت‌نفر ازدزدان‌کاروانیان هستند وآن پیرزن هم مادرآنهاست . پیرزن بآن هفت‌تن اشاره‌کـرد و آنها بدنبال حاتم روان‌گشتند . وقتی حاتم ازمقصدشان پرسیدگفتندکه‌ما





میخواهیم بدنبال شما بشهر بیائیم وخدمتگذار تو باشیم . حاتم چیزی نگفت وهنوز مسافت زیادی نرفته بودکه احساس کرد طنابی بگردنش افتاد و برزمین درغلطید واز هوش رفت .

ساعتی بعد که چشم بازکرد خود رادرون چاهی دید لخت و عور بکنجی افتاده و از جای زخمی که برپشتش زده‌اند خون جاری است و هرچه پول وجواهرولباس داشته برده‌اند وتنها چیزی‌که برایش باقی‌مانده کلاهی است‌که دختر خرس مهره جادو را درمیان‌آن دوخته بود.

حاتم هرچه خواست ازآن چاه بیرون بیاید ازشدت‌ضعف نتوانست ومدت سه‌روز بیهوش افتاد روز چهارم وقتی چشم‌گشود دید زخمهایش کمی بهترشده ودیگر خون نمی‌آیدلکن ازشدت درد وضعف‌قدرت‌حرکت ندارد بهرطریقی بود مهره‌راروی سنگی‌سائید وکمی ازآن‌روی‌زخمهایش مالید چیزی نگذشت‌که درد برطرف‌گردید .

تکیه بدیواره چاه‌داد وبخواب فرورفت . درعالم خواب شخصی‌را دیدکه به‌او میگوید : ای حاتم دلتنگ مباش اگر تو بدست این دزدان درون چاه افتادی بی‌سبب نیست‌زیرادراین‌مکان‌گنجی‌نهفته‌که ازروزازل بنام تومیباشد برخیز وآنرا پیدا کن . حاتم پرسید من بتنهائی چگونه میتوانم زمین را حفرکنم وگنج رابیرون آورم ؟

آن مردگفت : فردا صبح دونفر برسراین‌چاه خواهند آمد و تورا بیرون میکشند . توباتفاق‌آن‌دو نفر دفینه را اززمین درآر .

حاتم ازشدت ذوق ازخواب پرید ومشاهده‌کردکه روشنائی روزاز



دهانهٔ چاه بدرون تابیده ودونفر برلب چاه ایستاده‌اند . یکی ازآنها سر بدرون چاه‌کرد وگفت : اگرزنده هستی جواب بده تاطناب انداخته تورا بیرون بکشیم ؟

حاتم جواب داد . پس از سه روز باتفضل‌الهی هنوز زنده‌ام .

یکی‌ازآن دونفرطنابی درون چاه‌آویزان‌کردوگفت : این‌ریسمان را بکمرخود ببند تا تورا بالا بکشیم .

حاتم طناب رابست وآنها اورا ازچاه بدرآوردند .

پس ازآنکه‌کمی هوای آزاد استنشاق نمود خوابی را که‌دیده‌بود برای‌آنها نقل‌کرد .

یك تن‌ازآن‌هابدرون چاه‌رفت ودیگری برسرچاه ماند وچیزهائی راکه ازچاه درمیآورد او میگرفت وکنار میگذاشت هنوزساعتی نگذشته بودکه تمام‌گنجینه را بیرون‌آوردند سپس ازحاتم وداع‌کرده وبسرعت از نظر ناپدیدگشتند .

حاتم‌باخودگفت : دلم میخواست‌آن هفت‌دزد ومادرشان‌اینجابودند تامقداری ازاین مال‌را بآنها میدادم‌که دیگر درصدد آزار وکشتن خلق برنیایند . حاتم قدری ازآن‌گنجینه را درکیسه‌گذاشت وباقی را درون حفره‌ای که نزدیك چاه‌بود پنهان ساخت وروی زمین علامت‌گذاشت‌واز آن مکان دورشد ناگهان درکنار جاده‌آن پیرزال رادید ومشتی از آن زر وگوهر در دامنش ریخت . عجوزه مثل دفعه گذشته فریاد برآورد و راهزنان بکنار مادرشان‌آمدند وآن پیرزال اشاره به‌حاتم‌کرد . یکی از



هفت تن ازحاتم پرسید قصدکجا داری ؟

حـاتم گفت : هر گاه شما دست از این کار کثیف و آزار مسافرین بیگناه بردارید شمارا ازمال دنیا بی نیاز خواهم کرد .

راهزنان بحاتم قول دادندکه ازدزدی وآدمکشی دست بردارند .

حاتم گفت : پس رو بخدای بـزرگ آرید وبا او عهد بندید و از اعمال گذشته توبه‌کنید وخدا را دراین میان شاهد وناظر قـرار دهید تا من‌شما را به گنجی‌که درهمین نزدیکی‌پنهان‌کرده‌ام راهنمائی‌کنم

وقتی‌آن هفت‌نفرومادر پیرشان قسم یادکردند،حاتم آنهارا باخود بمحل دفینه برد و، آن پولها وجواهرات را دراختیارشان‌گذاشت‌وخود راه صحرا را پیش‌گرفت .

هنوز مسافتی نرفته بودکه چشمش برسگی تنها افتادکه ازتشنگی زبان ازدهانش بیرون‌آمده ورمق برتن ندارد حـاتم باخودگفت : یقین این‌سگ ازکاروانی بجای مانده است من باید اورا ازتشنگی نجات‌دهم باین نیت خم‌شد وسگ را در بغل‌گرفت وبجستجوی آب پرداخت ناگهان از دور چشمش به‌آبادی سرسبزی افتاد برسرعت قدمهای خود افـزود و چون بده رسید چندتن درحالیکه‌یک‌دانه‌نان‌جو وظـرفی دوغ در دست داشتند باستقبال حاتم شتافتند . حاتم باآنکه خودش گرسنه بـود ابتدا نان را قطعه قطعه‌کردودرمیان دوغ ریخت و جلوی سگ گذاشت وقتی آن حیوان‌کاملا سیرشد روبروی حاتم نشست وچشم‌بصورتش دوخت .

حاتم وقتی بآن سگ دقیق شد متوجه گردیدکه چقدر خوش‌ترکیب



و پاکیزه است دست شفقت برسر سگ کشید، ناگهان در زیردست خودجسم سختی را حس کرد وقتی موهای حیوان راکنار زد مشاهده کردکه میخی برمغز اوکوبیده‌اند بزحمت میخ را بیرون آورد ناگهان آن سگ تبدیل بجوان خوش‌سیمائی شد وایستاد سلام کرد.

حاتم بانهایت حیرت به‌او نگاه‌کرد وعلت تغییرشکلش راپرسید.

آن جوان گفت: من فرزند بازرگانی بودم. پدرم جهت تجارت بسرزمین چین رفت وپس از چندی ازفروش متاع خود پول بسیاری فراهم آورد ویکی ازدختران بزرگان شهررا برای من بهمسری گرفت.

چندی بعدپدرم وفات کرد وتمام ثروت خودرا برای من بارث گذاشت. من که ثروت زحمت نکشیده‌ای بدست‌آورده بودم بعیش وعشرت پرداختم ودراندك زمانی هرچه‌داشتم خرج شدیکوقت بخودآمدم که جزسرمایه اندکی چیزی برای من باقی نمانده بود بناچار باهمان مبلغ بدادوستدپرداخته ومتاعی خریدم ورهسپارچین شدم ومبلغ بسیاری منفعت کردم وبشهر خودبازـ گشتم وازراز وحشتناکی مطلع شدم.

جوان نفسی تازه‌کرد وگفت: آری آنچه‌که من اطلاع یافتم آن بود که همسرم باغلام زنگی که در سحر و جادو استاد بود دوستی بـرقرار کرده‌ومیخواستند مرا ازمیان بردارند.

شبی‌که بی‌خبر ازدنیادرخواب سنگینی فرو رفته بودم آن زنگی بدطینت این‌میخ را بمغزم‌کوبید ومرا بصورت سگی درآورد و از خانه بیرون‌کرد وباخاطری‌آسوده باهمسر من بعیش ونوش پرداخت.



وقتی بوسط بازار رسیدم سگهای ولگرد دورم راگرفتند وچیزی نمانده بودکه پاره پاره‌ام‌کنند . از ترس سر بصحرا نهادم وسه‌روز وسه‌شب گرسنه وتشنه بی‌اراده راه میرفتم تاآنکه تو جوانمرد مرا یافتی ومرا از رنج‌تشنگی وگرسنگی وبخصوص آن صورت‌کریه و ناپسند رهاساختی .

حاتم ازشنیدن سرگذشت جوان سخت متأثرگردید وبفکرفرورفت پس ازلحظه‌ای سربرداشت وگفت : ای جوان از اینجا تا شهرشماچقدر راه است ؟

جوان‌گفت : با پای‌پیاده سه روز میتوان تاشهرماکه‌بنام **شهر آب** یا **شور آب** خوانده میشود رسید .

حاتم‌گفت : این میخ را با خود نگهدار تا شاید روزی باز بدردت بخورد .

سه‌روز بعد حاتم باتفاق جوان بازرگان بشهرآب رسیدند ویکسر بطرف خانه‌آن جوان رفتند : وقتی چشم دربان بجوان بازرگان افتاد با خوشحالی پیش‌آمد وتعظیم‌کرد ودست ارباب خود رابوسید و باصدای بلند سایر خدمتگزاران‌را صدا زد وقتی چشم‌آنها بارباب‌شان‌افتاد،همگی یکصداگفتندای‌آقا وولینعمت ما دراین‌مدت‌کجابودی که‌مارا بی‌سرپرست گذاشتی ؟

جوان بازرگان‌گفت : فعلاً از آمدن من بکسی چیزی نگوئید . آنگاه‌شمشیر از نیام‌کشیدو باندرون‌رفتو‌ازکنیزکان پرسیدهمسرم‌کجاست؟ یکی‌ازآنها جواب داد خاتون‌مادرآغوش زنگی بخواب‌رفته‌است.



جوان چنان ازخود بیخود شد که یکسر بجانب اطاق‌خواب‌دوید وقتی آندو خیانتکار را غرق درخواب دید میخی‌راکه حاتم ازسرش بیرون کشیده بود بکاسه سر همسر بی‌وفایش‌کوبید وبضرب شمشیر سرزنگی‌رااز تن جـدا ساخت . ناگهان آن زن خیانتکار بصورت ماده سگی درآمد و از اطاق خواب بیرون دوید .

جوان دستورداد سك راگرفتند وطنابی بگردنش نهادند ودرکنج حیاط بدرختی بستند . آنگاه دست حاتم راگرفت و بدرون خانه آورد و ماده سك رانشان داد وگفت : این سك همسر بیوفا وخیانتکار من استکه باکوفتن میخ بسرش باینصورت درآمـده است آنگاه بخدمه دستور داد تاجسد زنگی را ازاطاق خواب بیرون‌آورده درون چاه‌عمیقی سرنگون ساختند وسنك وخاشاك زیادی رویش ریختند

چندروزی‌حاتم مهمان‌آن جوان بود آنگاه از وی وداع کـرد و بشهری‌که پسرنعیم‌بازرگان را درکاروانسرا بانتظارگذاشته بود رفت.

نعیم چون حاتم رادید بی‌نهایت خورسند شد حاتم‌گفت اکنون‌من بنزد دختر حارث بازرگان میروم .

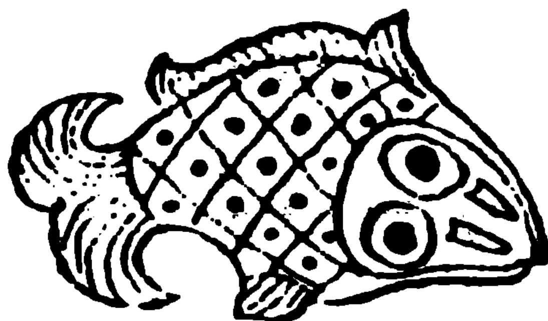
وقتی دختر خبر ورود حاتم راشنید او را بـگرمی پذیرفت حاتم چگونگی ملاقات خودرا باآن جمع‌که بدست راهزنان‌کشته شده بودند بیان داشت .

دخترگفت : تو‌موفق بکشف این معماشدی زیرا مدتیستکه‌دیگر آن‌صدا بگوش نمیرسد . اکنون هنگام‌آن رسیده‌که معمای سوم را نیز کشف‌کنی ومرا تصاحب نمائی .



رفتن حاتم بدنبال کشف معمای سوم





حاتم از خانه دختر حارث بیرون رفت و پس از آنکه مقداری پول برای مخارج به نعیم داد بقصد کشف معمای سوم ازشهرخارج شد.

پس ازطی مسافتی زیر درختی نشست و مشغول طرح نقشه شد که ابتدا از کجا شروع کند و سراغ ماه پری را از که بگیرد . ناگهان فرمانروای دیوان را که معالجه کرده بود بخاطر آورد با خود گفت : هیچکس بهتر از او از مکان ماه پری اطلاع ندارد

حاتم پس از مختصری استراحت و رفع خستگی براه افتاد و پس



از چند شبانه روز بشهری‌که فروتاش دیو مسکن داشت رسید فروتاش از ملاقات حاتم بسیار خوشنود شد و پذیرائی شایانی بعمل آورد

آنگاه از منظورش پرسید حاتم گفت : من برای یافتن مهره‌ایکه بدست ماه پری است آمده ام و از تو میخواهم که راه بدست‌آوردن‌آنرا بمن بنمایانی

فروتاش از حاتم مهلت خواست تا در این باره ساعتی فکر کند...

حاتم که احتیاج باستراحت داشت باطاق دیگر رفت وچندساعت خوابید و چون از خواب برخاست آفتاب غروب‌کرده بود.

مستخدمی نزد حاتم آمد و او وا بحضور فرمانـروای دیوان برد فروتاش گفت ای حاتم باید بتو بگویم که دست یافتن به مهره ماه پری از عهده ما خارج است زیرا غیر ممکن است کسی‌که بدنبال آن میرود سلامت باز گردد . اکنون بیاو از اینکار بگذر زیرا من میترسم‌که بجانت گزندی برسد .

حاتم گفت : من فقط از تو میخواهم کـه یکنفر را با من همراه کنی تا مرا بحوالی مکان ماه پری برساند

فروتاش هرچه اصرار کرد تا بلـکه حاتم را منصرف سازد میسر نشد ناگزیر چند تن ازکسان خود را مأمور کرد تا حاتم را بحوالی‌مکان ماه پری رسانده و همانجا منتظر مراجعت حاتم باشند .

یکی از آنها حاتم را بردوش خود سوارکرد و بآسمان بلندشد و از کوهها و دریاها گذشت تا بصحرای بی‌آب و علفی رسیدند و فرود



آمدند . آئـدیو بحاتـم از دور کوهی را نشانداد و گفت : آنجا مکان ماه پـری است و ما قدرت پیشروی از این مکان بآنطرف را نداریـم و همینجا بانتظار مراجعت تو میمانیم وامیدواریم که زنده مراجعت کنی.

حاتم از آنها خدا حافظی کرد و بسوی کوه روان شد وقتی بـه دامنـه کوه رسید درختان سر سبزی را بنظـر در آورد که پرنـده های رنگارنگ روی شاخه های آن نغمه سرائی میکردند ناگهان زمـزمه پریان بگـوشش رسید که میگفتند : این آدمیزاد بدنبال خواسته دختر حارث بازرگان باین مکان‌آمده ما باید بدستور ولینعمت خود اورا بالای کوه برده بزنجیر کنیم .

حاتم ناگهان احساس‌کردکه دستهای لطیفی با دستش تماس‌گرفتند و اورا از زمین بلند کرده در یك لحظه ببالای کوه بردند و زنجیری‌بر پا و دستش بستند .

لحظه‌ای بعد حاتم پریرویانـرا مشاهده کردکه گرداگردش جمع شده و با تعجب باو نگاه میکنند .

یکی از آن جمع پرسید : ای جوان بما بگو از کجا میآئی و بدنبال چه چیزی باین مکان آمده‌ای ؟ وچه کسی ترا باینجا راهنمائی کرده است ؟

حاتم گفت: خداوند مراباین مکان‌آورده و من از شهر شورمیآیم

یکی از پریزادها گفت : یقیناً دختر حارث بازرگان تو را بطلب مهره ماه پری فرستاده است اکنون ما تورا مانند سایر همجنسانت که



اینجا آمده‌اند و جان برسر اینکار گذاشته‌اند درآتش خواهیم سوزاند .

پریزادگان هیزم فراوانی جمع کردند و آتش برآن زدند ودست و پای حاتم را از زنجیر باز کردند و درون شعله‌های سوزان انداختند و دورآتش بنای رقصیدن را گذاشتند .

حاتم بمحض افتادن درآتش خدا را یادکرد و مهره‌ایرا که دختر خرس باو داده بود بدهان انداخت .

کم کم پریـزادگان از رقص خسته شدند و از دور آتش پراکنده گشتند ساعتی گـذشت شعله های آتش براثر تمام شدن هیزم ها تخفیف یافت و آتش خاموش گشت ، حاتم بکرم الهی و اثر مهره‌ای‌که در دهان داشت کوچکترین آسیبی ندید و برخاست و ازآن مکان دور شد هنوز مسافت زیادی نرفته بودکه پریزادگان خبردار شدند ومجدداً دستگیرش ساختند و بزنجیر کشیدند .

یکی از آنها بحاتم نزدیك شد وگفت : چندی پیش یکی از هم جنسان تو باینجا آمد و ما او را درآتش افکندیم در یك لحظه سوخت و خاکستر شد . بگو به بینم توجه کردی‌که آتش برتوکارگر نیفتاد .

حاتم خندید وگفت : کسی‌که مرا در آتش نگهداشت قدرتی‌است مافوق تمام قدرت‌ها که ما اورا خداوند یکتا میخوانیم .

پریـزادگان باز حاتمرا در آتش افکندند لکن مانند بار اول کمترین آسیبی ندیـد . این عمل راسه بار تکرارکردنـدوقتی مشاهده نمودند سوخته نمیشود تختـه سنگ عظیمی آوردند و بروی سینه حاتم



قراردادند ولی بقدرت خدای تعالی از آن سنگ نیزصدمه بحاتم‌نرسید دست و پای اورا گرفتند و میان دریای متلاطم افکندند . نهنگ غول پیکری بسوی حاتم آمد و او را بلعید . ناگهان حاتم خود را در شکم جانوری احساس کرد و بنای تقلا را گذاشت . نهنگ که ناراحت شده بود بکناره آمده و حاتم را از دهان‌بیرون افکند و از ساحل دور شد .

وقتی حاتم چشم باز کرد خود را در ریگزار سوزانی دیدکه از شدت گرما نزدیك بهلاکت است حاتم برخاست و بنون آنکه بداند کجاست روانه شد ناگهان یکدسته از پریزادان او را احاطه کردند و پرسیدند: ای آدمیزاد ازکجا میآئی وچه‌کسی تورا باین مکان آورده‌است

حاتم جوابداد: مرا نهنگی بلعید و درهمین نزدیکی ازشکم‌خود بیرون افکند . اگر بتوانید قدری خوردنی و آب بمن بدهید خدا بشما عوض خواهد داد .

پریزادان گفتند ما اجازه نداریم بتوخوراك و آب بدهیم چون سلطان ما دستور داده که هرگاه آدمیزاده یا دیوی باین مکان بیاید فوراً او را بکشید . و هرگاه تورا نکشیم مورد بازخواست قرار خواهیم گرفت .

یکی از پریزادان گفت: اکنون‌که سلطان اینجا نیست مامیتوانیم شکم او را سیر کنیم دیگر آنکه این شخص باختیار خود اینجا نیامده که مستوجب مرگ باشد .

بنظرمن اگراو را بخانه برده نگهداری کنیم بهتر باشد دیگری



گفت هرگاه ما چنین کاری بکنیم زندگی خودمانرا بخطر انداخته ایم

حاتم گفت : حال که با کشتن من شما مجازات نمیشوید بهتر است معطل نشده و مرا بکشید . من دراختیار شما هستم

پریزاد اولی گفت از پایتخت ما تا این مکان هفت روز راه است و من حاضرم اورا با خود بخانه ببرم . و مسئولیت اینکار راشخصاً بعهده خواهم گرفت .

آن پریزاد حاتم را بخانــه برد و بر تختی نشاند و طعام و میوه نزدش نهاد ، حاتم وقتی سیر شدکمی آب خنك نیز نوشید و باستراحت پرداخت . ساعتی بعد جمعی از پریان بدور او جمع شدند و ازهر دری سخن گفتند . کم‌کم فریفته و شیفته سخنان حاتم گشتند .

چند روزی بدینموال گذشت یکی از پریزادان پرسید : ممکن است راست بگوئی‌که بسرزمین پریان برای چکار آمدی ؟ وچه‌کسی‌ترا باین مکان آورد ؟

حاتم گفت : من تا سرحــد کشور شما بوسیله دیــوان آمــدم و نزدیك کوه گرفتار پریان شدم آنها مرا سه بار در میان خرمن ازآتش افکندند ولی خدا مرا نگهداشت و از آتش خزندی بمن نرسید . آنها تخته سنگ عظیمی را روی سینه‌ام نهادند ولی بازهم سالم از زیر تخته سنگ بیرون آمدم .

آنها که چنین دیدند دست و پایم را گرفتند و بدریا انداختــند به امرخدای بزرگ نهنگی مرا بلعید و درهمین نزدیکی از دهان خود



بیرون انداخت که شما مرا دیدید

پریزاد پرسید . برای چه اینقدر تحمل رنج و عذاب میکنی

حاتم گفت : منظور من ملاقات ماه پری است و بس .

پریزاد بانگ بر حاتم زد وگفت : ساکت باش و نام ماه پری را بر زبان میاور چه اگر باد بگوش او برساندکه آدمیزادی در سر زمینش وجود دارد هیچیك ازماهارا زنده نخواهدگذاشت و ترا نیزخواهدکشت.

حاتم گفت : ولی من معتقدم تا وقتی عمر کسی بسر نیامده باشد هیچکس قادر نیست اورا بکشد . اکنون بیائید و مرا کت بسته بحضور او ببرید و هرچه که دستور داد اجرا کنید .

پریزادگان پس از مشورت بسیار قرار گذاشتند عریضه‌ای به ماه پری بنویسند و بدست قاصدی بسپارند و روانه خدمتش نمایند

وقتی قاصد بحضور ماه پری رسید و نامه را تقدیم کرد ماه پری نامه را خواند و بقاصد گفت : بمحض برگشتن بمحلی‌که آدمیزاد را زندانی‌کرده‌اند اورا برداشته باخود باینجا بیاور تا ازاو شخصاً بازپرسی کنم و علت آمدنش را بدانم .

قاصد بسرعت مراجعت کرد و چند روز بعد باتفاق عده‌ای حاتم را برداشته بحضور ماه پری آمدند .

وقتی خبر ورود آدمیزاد در شهر پیچید دختری‌که حسنا نامیده میشد چون این‌خبر را شنید دل دربرش طپید و خواست ازخانه بیرون آید تا آدمیزاد را به‌بیند که چه شکل و هیکلی دارد .



حسنا باتفاق تنی چند ازپریزادگان بجائی که حاتم میبایست بگذرد آمد و چون اورا دید شیفته و فریفته اوگردید و تصمیم گرفت او را از چنگ نگهبانان برباید .

شب هنگام دوستان حسنا قراولان را با داروی بیهوشی از پای درآوردند وحاتم را باخود بباغی که حسنا در خارج شهر داشت رساندند

حاتم که نمیدانست آن جمع از جان او چه میخواهند متفکر درکنجی نشست ناگهان حسنا نزدیك او آمد و دست برسررویش کشید و گفت: ای جوان من از ساعتی که تورا دیدم شیفته و عاشق بیقرارت گشتم و بوسیله دوستان خود ترا ازدست قراولان ماه پری رهاساخته باینجاآوردم اکنون بگو بچه منظوری وارد سر زمین پریان شدی ؟

حاتم گفت : من بدنبال مهره ماه پری باین دیار آمدم .

حسنا گفت : ولی گرفتن مهره ازدست ماه پری کاری بس دشوار است وطول مدت لازم دارد توفعلا دراین باغ بامن بسرخواهی آورد تادر این خصوص نقشه‌ای طرح کنم .

حاتم بناچار پذیرفت وشب و روز درکنار حسنا بعیش و عشرت میگذرانید .

ازآنطرف قراولانیکه حاتم را دستگیر کرده بودند وقتی بهوش آمدند وزندانی خود را ندیدند ازترس غضب ماه پری هریك بگوشه‌ای فرارکرده وخود را پنهان ساختند وفقط ازنیمه شب ببعد ازخفاگاه خود خارج شده بجستجومیپرداختند تاشاید حاتم راپیداکرده نزدماه پری برند.



مدتی گدشت وماه‌پری هرروز سراغ آدمیزاد را میگرفت ولی هیچ کس خبری نداشت بناچار ماه‌پری دسته دیگری از پریزادگان رامأمور کرد تاآدمیزاد را پیداکنند .

ازقضا شبی یکی ازپریزادهاکه توسط کسان حسنا بیهوش شده بود بچنگ مامورین افتاد .

وقتی اورا بحضور ماه‌پری بردند جریان بیهوشی قراولان را نقل کرد وگفت : بعد ازآنکه بهوش‌آمدیم اثری ازآدمیزاد ندیدیم واز ترس غضب فرمانروا پنهان شدیم .

سه‌ماه بعد یکی از جاسوسان ماه‌پری‌گزارش دادکه‌آدمیزادتوسط حسنا ربوده شده ودرباغ خصوصی او بسرمیبرد .

ماه پری جمعی را مأمورکرد تا آدمیزاد را باتفاق حسنا بیار ــ گاهش برند .

وقتی چشم ماه‌پری بحاتم افتاد واو را جوانی آراسته وخوش سیما دید بالطف ومهربانی نزد خود طلبید وپرسید : بدنبال چه‌چیزی بکشور پریان قدم‌گذاشتی ؟

حاتم گفت : هنگامیکه در سر زمین فروتاش دیو بسر میبردم آوازهٔ حسن وصفات عالیه فرمانروای شهرپریان راشنیدم وآشتیاق‌زیارتت را پیداکردم .

ماه‌پری پرسید : بچه‌منظوری بسرزمین فروتاش دیورفته بودی ؟

حاتم‌گفت : چون مردی حکیم وطبیبی باتجربه هستم‌جهت‌معالجه





فروتاش وهمسرش بآنجا رفته بودم .

ماه‌پری باتعجب پرسید : مگردیوها ازمعالجه‌خود عاجزمیباشند؟

حاتم جوابداد : آدمیزادگان نیز بطبیب احتیاج دارند وديوهاهم ازمعالجه خود عاجز هستند .

ماه پری گفت : اما پریزادگان خودشان قادرند بعضی‌امراض‌خویش را علاج‌کنند وفقط ازمعالجه برخی ازامراض سخت عاجزهستندچنانچه من فرزندی دارم‌که ازتمام هنرها بهره‌مند می‌باشد و چندی قبل بسبب ابتلاء بمرض‌آبله قدرت بینائی خودرا از دست داده است وکسی پیدا نشده‌که چشمانش را معالجه‌کند .

حاتم‌گفت : هرگاه‌کسی بتواند چشمهای فرزند شمارا معالجه‌کند چه جایزه‌ای به‌او مرحمت میکنید ؟

ماه پری‌گفت : هرگاه چنین حکیمی یافت شود هرچه بخواهد دریغ نمیکنم .

حاتم‌گفت : طفل‌رابیاورید تامعاینه ومعالجه‌کنم . وچشمانش‌قدرت بینائی خودرا بدست‌آورد . فقط بمن قول بدهید آنچه را که خواستم دریغ نفرمائید .

ماه پری قول داد و بحضرت سلیمان قسم یاد کرد که هرچه حاتم بخواهد باو بدهد.

بدستور ماه‌پری‌طفل نابینارا حاضرساختند وحاتم مهره‌دخترخرس را باآب دهان ترکرد وبچشمان اوکشید .



ساعتی نگذشت که قدرت بینائی چشمان فرزند ماه پری بازگشت و فریادی از سر شوق کشید و گفت: آه مادر من می بینم من می بینم . . .

ماه پری دستور داد تا زر و گوهر فراوان آورده بحاتم بدهند. حاتم گفت : من بطلا وجواهر احتیاجی ندارم و آنچه که طالب هستم مهره ماه پری میباشد .

ماه پری چون پیمان بسته وقسم خورده بود مهره را بدست حاتم داد و گفت میدانم که این مهره را دختر حارث بازرگان خواسته است . حاتم مهره را گرفت و بر بازوی خود بست و از ماه پری اجازه طلبید که مراجعت کند.

ماه پری اجازه داد و بحسنا سفارش کرد تا سرحد او را همراهی کند.

چندشبی نیز در باغ حسنا بسر برد وسرانجام ازاو وداع کرد و بر تخت روانی که توسط چندتن پریزاده حمل میشد سوار گردید و بسوی سرحد شهر پریان که دیوها در انتظار مراجعت او بودند روان شدند .

پریان تخت روان را بفاصله نسبتاً دوری ازمقر دیوها زمین گذاشتند واز حاتم خداحافظی کرده بسوی دیار خود بازگشتند .

حاتم بردوش یکی از دیوها سوار شد و بسوی کشور فروتاش حرکت کرد چند روزی نیز مهمان فروتاش بود واز آنجا بجانب شهر شور عزیمت نمود و یکسر بکاروانسرائیکه نعیم مسکن داشت رفت و باتفاق بخانه حارث بازرگان شتافتند ومهره ماه پری را بدختر تسلیم کرد .

وقتی حارث بازرگان دیدکه حاتم برای بدست آوردن مهره ماه پری متحمل چه زحماتی شده گفت : اکنون دخترم دراختیار تو می باشد .



حاتم گفت : من تمام این مشقات را بخاطر این جوان که عاشق دختر تو بود برخود هموار کردم واکنون اگراجازه فرمائی او را بعقد نعیم در آوریم .

پس ازفراهم شدن وسائل عقدوعروسی دختر بهمسری جوان بازرگان درآمد وحاتم پس از چندروز اقامت در نزدآنها وداع کرد و براه افتاد و پس از چند شبانه روز راه پیمائی بساحل دریارسید وچشمش به بنای عالی که از سنك ساخته شده بود افتاد وملاحظه کردکه برسردرآن بخط درشت نوشته اند «نیکی کن وبدریا انداز» .

حاتم که آن نوشته رادید سجده شکر بجای آوردکه بمراد ومطلب خود رسیده است . چندقدمی پیش رفت تاکنار دروازه رسید چشم دربان که بحاتم افتاد برخاست ودستش راگرفت وبدرون برد .

حاتم خود را درمقابل تختی دیدکه پیرمردی نورانی برآن جلوس کرده چون آن پیرمرد حاتم رادید ازجای برخاست وبامهر و عطوفت حاتم رادرآغوش کشیدودرکنار خودروی تخت نشاند ودستورآوردن خوراکیهای رنگارنگ صادرکرد .

وقتی ازخوردن فارغ شدند . حاتم گفت : ای بزرگوار منظوراز این جمله که برسر درنوشته شده چیست ؟

پیرمرد نورانی درپاسخ گفت : این مطلب داستان مفصلی داردکه اگر فرصت داشته باشی برایت نقل کنم .

حـ [illegible] داستان را بیان کند .



پیرمرد گفت : من درجوانی بشغل راهزنی اشتغال داشتم و اموال مسافرین را غارت میکردم وازاین راه نان‌شروع گذران مینمودم ولی همه روزه دو عدد نان‌که با روغن و شکر پخته شده بود در راه خدا بدریا میانداختم .

مدتی‌گذشت تاروزی بیمار شدم واین بیماری بحدی سخت بود که تصورکردم آخرعمرم فرارسیده وبزودی چشم از دنیا خواهم پوشید . روزی در عالم بیهوشی مردی دستم را گرفت و نزدیك مکانیکه آتش عجیبی زبانه میکشید برد و گفت : این مکان‌که می‌بینی دوزخ استوتو را باید باین‌جا بیندازم همینکه خواست مرا بمیان آتش افکند . دو جوان زیباروی مرا ازدست آنمردگرفته وگفتند مانمیگذاریم‌که تواورا بدوزخ افکنی چون جای‌او دربهشت است آنها مرا نزدیك دروازه‌بهشت بردند ومردی‌که‌آنجا نشسته بود برخاست وگفت : این‌مرد راچرااینجا آورده‌اید هنوز ازعمراو یکصدسال باقی مانده وباید بدنیا برگردد .

آن دوجوان‌مرا بخانه‌ام برگرداندند، من‌ازآنها‌پرسیدم‌شما‌کیستید وچرا بمن محبت میکنید ؟

آن دوجوان گفتند ماآن دوعدد نان هستیم‌که تو همه‌روزه برای خوراك ماهیان بدریا میریختی‌که اکنون بصورت دوفرشته در آمده و نگهبان توهستیم وتو بزودی حالت خوب میشود وصد سال دیگر در دنیا زندگی خواهی‌کرد ولی باید دررفتار واعمال خود تجدید نظرکنی .

وقتی ازحال اغما بدرآمدم برخاستم ورو بدرگاه خداآوردم‌وگفتم



الهی تو غفور ورحیمی ومن بنده‌گنهکار وخطاکار ، از نفس خود عاجزم و و ازکرده خویش پشیمان ونادم . الهی توبه‌کردم وبدرگاه توپناه آوردم تاگناهان گذشته‌ام راعفو فرمائی ومرا ازخزانه غیب‌خودروزی عطاکنی .

چندروز بعد وقتی قدرت حرکت پیداکردم کنار دریا رفتم ومتفکر نشستم ناگهان مشاهده کردم که صددینار طلاکه درکیسه‌ای قرارداشت امواج دریا جلوی پایم انداخت .

من آن بدره زر را برداشتم ودرانتظار ماندم که هرکس چنان پولی درردریاگم کرده بیاید وبگیرد. اماهیچکس مراجعه نکردچندروز بعدوقتی بلب دریارفتم باز امواج دریا یك کیسه چرمی محتوی یکصد دینار زر سرخ جلوپایم افکنند .

ده‌بار تمام همانگونه صددینار از آب بیرون افکنده شد و من بدون آنکه تصرفی کنم درصندوقی جمع کردم .

یکشب درخواب صدائی شنیدم که‌کسی میگفت : ای‌بنده خداآن دونانی‌که بدریا میریختی بدرگاه پروردگار شفاعت‌کردند وخدای کریم گناهان تورا عفوکرد وآن دینارهاکه ازدریا گرفتی برای‌گذران معیشت تومقررگردیدکه بقدراحتیاج‌خرج‌کنی وباقی را در راه‌خدابخشش نمائی چون ازخواب بیدارشدم بخاك افتادم سجده شکربجای آوردم وروزبعد دستور دادم تااین عمارت رابناکنند وبرسردرش بنویسندکه « نیکی کن وبدریا انداز» وتااین‌تاریخ‌که می‌بینی یومیه صددینار بدستم میرسدکه‌من غذاپخته بمسافرین وفقرا ومستحقین‌میدهم واکنون چندسال‌دیگرازعمرم



باقی است که بهمین طریق بعبادت میگذرانم .

حاتم سه روز درخدمت آن پیرروشن ضمیر بسر برد وروزچهارم از او اجازه خواست و بسوی شاه آباد روان گردید پس ازچندروزراه پیمائی بصحرائی رسید و بسایه درختی پناه برد تااستراحت کند . ناگهان کنار درخت مارسیاهی رادیدکه بامار سفیدی مشغول جنگیدن است وچیزی نمانده بودکه مار سفید بدست آن مار سیاه کشته شود حاتم فریاد زد و گفت : ای نابکار چه میکنی ؟ مارسیاه ازهیبت صدای حاتم گریخت و مار سفیدهم ازتقلا وصدمه‌ای که دیده بود بیحال زیردرخت افتاد، وبعدازمدتی که بحال آمدبه پشت درخت خزید وناگهان بصورت آدمیزادی درآمد و نزد حاتم برگشت و سلام کرد حاتم از دیدن او تعجب کرد .آن جوان گفت من ازطایفه پریان هستم وآن مارسیاه را که دیدی غلام پدرمن است که بامن دشمنی دیرینه دارد. امروزدراین مکان دورافتاده فرصت یافت وخواست مرا بکشد ،که خداوندتورا باینجارسانیدومرا ازدست آن ظالم خلاص کرد .

اکنون بیا تاباهم نزد پدرم برویم واورا ازماجری آگاه سازیم .

آن پریزاده دست حاتم راگرفت ولحظه‌ای بعد حاتم خود را در قصر باشکوهی دیدکه مردی خوش سیما بر تخت نشسته وعده زیادی دور تادور طالار ایستاده‌اند . حاتم رسم ادب واحترام را بجای‌آورد . آن جوان داستان خودرا تعریف کرد وحاتم نیزگفته‌های اورا تأئیدنمود .

پدر جوان که معلوم بود مردی مقتدر و صاحب جاه وجلال است دستورداد غلام سیاه را حاضرکرده،درهمان مجلس گردن زدند .



حاتم چند روزی نیزدرآن قصر بسر برد سپس از جوان وپدرش اجازه‌طلبید وآنهاازمقصدش پرسیدند حاتم‌گفت: عازم‌شهر شاه‌آبادهستم.

جوان‌گفت : ازاینجا تاشاه‌آباد مسافت بسیاری است اگر اجازه فرمائی دریك چشم بهم‌زدن تورا پشت دروازه‌آن شهربرسانم . حاتم‌ازاو تشکر کردوجوان دست‌حاتم‌را بدست‌گرفت وپس ازلحظه‌ای حاتم‌دروازه شاه‌آباد را مقابل خود دید . صورت‌آن جوان رابوسیدووداع‌کردوداخل شهرشد و یکسر بکاروانسرائی‌که امیرزاده شامی را ترك‌کرده بود رفت امیرزاده حاتم را درآغوش‌گرفت واشك شوق ازدیده زوان ساخت .

حاتم پس از مختصر استراحتی بسوی قصر حسن‌بانو حرکت کرد ومعمائی راکه‌کشف‌کرده بود بیان داشت .

حسن‌بانو متحیرماند و سومین سئوال خودرا مطرح‌کرد و گفت : باید بروی ومردی راکه درصحرا میدود ومیگوید : «بدی مکن باکسی اگرکنی همان یابی » پیداکرده علت تکرار این جمله‌رابپرسی‌وجوابش را نزد من‌آوری .

حاتم‌بعزم‌کشف‌معمای سوم پس‌ازخداحافظی ازحسن‌بانو براه‌افتاد.







روز دیگر بمحض بر آمدن آفتاب عالمتاب حاتم طائی از شهر شاه آباد بیرون آمد و توکل برخدا کرد و براه افتاد پس ازطی فرسنگها بپای کوهی رسید که قلعه مستحکمی برفراز کوه بنا کرده بودند حاتم در حالی‌که بتماشای آن قلعه مشغول بود آهنگ سوزناکی شنید که میگفت: «بیا بیا که نمانده است تاب مهجوری».

حاتم براثر صدا روان شد تا بپای درحت کهنسالی رسید که دور تا دور خود سایه افکنده و تخته سنگ بزرگی از دور مشاهده کرد که



جوان خوش سیما ولاغر اندامی روی آن تخته سنگ در حالی که شاخه درختی در دست دارد بیهوش افتاده است .

حاتم بالای سر جوان ایستاد تا بهوش آمد و همین که برخاست و نشست دوباره همان مصرع را تکرار کرد. حاتم سخت متحیر شد که چه سری در اینکار است و این جوان چرا چنین درسوز وگداز میباشد.

جوان وقتی حاتم را دید برخاست و نشست و از اسم و رسمش پرسید . حاتم خود را معرفی کرد وگفت : منهم مثل تو آدمیزادم شاید بتوانم بدرد دل تو برسم و گره از مشکلت بگشایم .

آن جوان گفت : بسیاری از رهگذران آمدند و ازحال من جویا شدند لکن هیچیک موفق بعلاج درد من نشدند تو هم مثل یکی از آنها هستی، بهتراست مرا بحال خود گذاری و براه خود بروی .

حاتم گفت : تو که سبب ناراحتی خود را بچند نفر گفته‌ای چه مانعی دارد بمن هم بگوئی شاید راهی برای رسیدن بمنظورت پیدا کنم .

جوان سر بزیر انداخت و پس از لحظه‌ای گفت : بدان که مرا تمیم خوارزمی می‌نامند .

روزی بعزم تجارت با قافله‌ای بمقصد روم حرکت کردم چون پای این کوه رسیدیم هوس کردم که درون قلعه را تماشا کنم . بقافله سالار گفتم اگر ساعتی تأمل کنید تا من بالای کوه رفته برگردم انعام خوبی بشماخواهم داد .

قافله سالار قبول کرد ومن کنار دیوار قلعه آمدم و بتماشا پرداختم



ناگهان یکی از پنجره ها باز شد و چشمم به پری رخساری افتاد که تا آنساعت چنان جمالی ندیده بودم از مشاهده‌آن زیبا روی چنان ازخود بیخود شدم که از هوش رفتم ، ساعتی بعد احساس‌کردم که‌کسی سر مرا بر زانو نهاده و آب وگلاب بصورتـم میپاشد، بمحض آنکه چشم گشودم آن ماهرو را دیدم که‌موهایم را نوازش میکند .

نزدیك بود که دو باره مدهوش شوم ولی هرطوری بود خودداری کردم و برخاستم و نشستم و گفتم : ای نازنین تو کیستی و در این قلعـه چه میکنی ؟

جوابداد : من پریزادم و بدنبال آدمیزادی‌مانندتومیگشتم‌اکنون که تو را پیدا کردم باید بامن بدرون قلعه بیائی .

من چنان از خود بیخود شدم که بدنبالش راه افتادم و قافلـه و متاعی‌که داشتم بکلی از یاد بردم

سه ماه تمام درمصاحبت آن پریروگذراندم و چنان دربند محبتش گرفتار شده بودم که شب و روز را از هـم تمیز نمیدادم یك روز به او پیشنهاد کردم بهتر است از این مکان دور افتاده بنزدیکترین شهر برویم و در میان مردم زندگی کنیم .

آن نازنین قبول‌کرد و از من خواست‌که بقبیله خود رفته وکسب اجازه‌کند، آنگاه بیاید و باتفاق یکـدیگر بشهر برویـم مخصوصاً بمن سفارش و تأکیدکردکه از روی این تخته سنگ و زیرسایه درخت جای دیگری نروم . او قرار بود که در مدت هفت روز برود و برگردد لکن



تا کنون هفت سال است که رفته و برنگشته و من طبق قولی که به او داده‌ام نمیتوانم از این مکان جای دیگر بروم

خوراکم برگ درخت است و از همین چشمه نیز آب مینوشم و به انتظار بازگشت او روزشماری میکنم .

حاتم پرسید آیا او از قبیله خود بتو چیزی گفته و جهتی راکه رفته بتو نشانده است ؟

جوان گفت : از قراری‌که میگفت . قبیله‌اش درکوه القاسکنی دارند، ولی‌آیا کوه القا در چه‌نقطه‌ای واقع شده نمیدانم .

حاتم پرسید : آیا او نام خود را بتو گفته بود یا نه ؟

جوان گفت : مستخدمش او را الما میخواند

حاتم گفت : اگر مایلی او را پیدا کنی بیا باتفاق یکدیگر به کوه القا برویم و درجستجوی او برآئیم

جوان گفت : میترسم که بعد از رفتن ما او بیاید و مراپیدانکند وبقبیله خود باز گردد . نه بهتر است من همینجا بانتظار او بنشینم واز همراهی با تو صرفنظر کنم

حاتم که سخنان جوان را شنید سخت متأثر شد و اشك از دیده فرو ریخت و گفت : پس من خودم بتنهائی به کوه القا میروم و اگر موفق شدم دلدارت را نزد تو خواهم آورد و در غیر این‌صورت برگشته تو را باخود نزد او میبرم .

تمیم خوارزمی‌گفت : من تا کنون کسی را ندیده‌ام که کارخود را



رها کرده بدنبال خواسته دیگری برود .

حاتم گفت ولی من غیر از دیگران هستم و زندگی خودراوقف خدمت بخلق نموده‌ام و همه اینکارها را برای رضای خدا انجام میدهم حال که بهمراه من نمیآئی از این نقطه هم بجای دیگر نرو تا من مراجعت کنم .

جوان بازرگان گفت ؛ من از این مکان بجای دیگر نمیروم ودر انتظار میمانم .

حاتم از آن جوان وداع کرد و از کوه بزیر آمد و روان شد. و پس از طی مسافت زیادی چشمش بقلعه دیگری بر بالای کوه افتاد که دور تا دور آنرا درختان سربفلك کشیده احاطه کرده و چشمه سارها و آبشارهای متعددی جاری است .

حاتم بکنار قلعه‌آمد، درکنار درختی نشست و از شدت خستگی او را خواب در ربود . رفته رفته هوا بر اثر غروب آفتاب تاریك شد و چهار تن پریزاد بکنار چشمه آمدند و فرش گرانبهائی گستردند و مخده های متعدد چیدند و ناگاه یکی از پریزادان حاتم را دید وبآن‌سه تن دیگر نشان داد و گفت : چگونه این آدمیزاد باین مکان آمده ؟

آن سه نفر گفتند : باید اورا بیدار کنیم و از خودش بپرسیم . آن چهار تن بدور حاتم حلقه زدند و اورا از خواب بیدار کردند وقتی حاتم چشم گشود در پاسخ پریزادگان گفت ؛ من عازم کوه القا بودم که باین مکان رسیدم و از خستگی بخواب رفتم .



پریزادها پرسیدند : تو بکوه القا بچه منظوری میرفتی ؟

حاتم گفت بجستجوی الما میرفتم زیرا آن پریرو بجوانی قول داده بود که هفت روزه بقبیله خود رفته و مراجعت کند و با آن جوان عروسی نماید اما اینك هفت سال است که آن جوان دلباخته را بانتظار گذاشته و برنگشته است .

آن پریزادگان گفتند : الما دختر سلطان کوه القاست و تصور نمیکنیم که او مجاز باشد بآدمیزاد قول ازدواج بدهد و تو هرگاه بکوه القا برسی یقیناً زنده برنخواهی گشت

حاتم گفت : من بآن جوان قول داده‌ام و اگر جان بر سر قولم بگذارم پشیمان نخواهم شد .

پریزادگان که شیفته مردانگی حاتم شده بودند ازاوخواستند چند روزی با آنها بسر برد سپس راه کوه القا را باو نشان دهند .

حاتم قبول کرد و مدت یك هفته در کنار آنها بعیش و عشرت مشغول بود پس از آن مدت پریزادگان حاتم را باخود بحوالی کوه القا بردند و آن مکان را از دور باو نشان داده گفتند ما نمیتوانیم از اینحد پیشتر برویم تو باید از جاده طرف دشت راست بروی تا بکوه القابرسی حاتم از آنها تشکرکرده‌وداع نمود و براه افتاد .

آنروز را تا هنگام غروب راه میرفت وقتی شب رسید و تاریکی جهانرا فرا گرفت حاتم ناله سوزناکی شنیدکه میگفت : ای حاتم طائی تو که ادعا میکنی در راه خدا کمر همت بسته‌ای اگر آواز مرا میشنوی



و بکمك من نیائی چگونه میتوانی فرداجواب خدارا بدهی ؟

حاتم برخاست وهرچه باطراف خود نظر کرد اثری ازصاحب صدا ندید تمام آن شب را تاصبح بجستجوی پرداخت ولی کسی را نیافت ناچار تاغروب صبر کرد ومجدداً وقتی هوا تاریك شد باز همان ناله وزاری به گوش رسید . حاتم این بار گوشهای خود را تیز کرد و بدنبال صدا روان شد ناگاه چشمش برجوانی خوبروی افتادکه سراپا لخت و عور نشسته و سر برزانو نهاده وناله میکند واشك میریزد .

حاتم بالای سراو رسید وپرسید : ای بنده‌خدا دراین‌صحرای بی انتها یکه وتنها بااین وضع نامناسب چه‌میکنی ؟

جوان‌سر برداشت‌وگفت : من بعزم سیاحت از شهرودیارخودحرکت کردم و پس از مدتها راه‌پیمائی بباغی رسیدم که مانند بهشت برین بود نزدیك باغ ازاسب پیاده شدم وقدم بدرون باغ نهادم ناگاه عده‌ای زنان خوبروی وپاکیزه موی دیدم‌ودانستم‌که‌این باغ مخصوص زنهاست خواستم برگردم آنها بطرفم هجوم آوردند و مراکشان‌کشان نزد رئیس خود که زنی خوش‌سیما وبا جاه وجلال بود بردند، آن لعبت ازتخت بزیرآمد و دست مراگرفت ودرکنار خود نشاند وبقدری عشوه ونازکردکه‌مرا فریفته خود ساخت . من‌دست برکمرش انداختم واورا درآغوش فشردم وبوسیدم ناگهان‌صدای‌خشن‌ومردانه‌ای‌شنیدم‌که اززنها بازخواست میکردونزدیك میآمد وقتی مقابل تخت رسید ومراکنار آن زن‌دید نعره‌کشید و گفت ای بیگانه درباغ من چه‌میکنی ؟



من گفتم مردی سیاحم واز نزدیك این باغ رد میشدم طراوت وسبزی باغ مرا شیفته کرد وچون پا بدرون نهادم عده‌ای دوشیزه مرا گرفته نزد این بانو آوردند هنوز چندد‌قیقه از نشستن من نگذشته بود که شما بدرون آمدید .

آنمرد نعره بلندتری کشید وخواست گریبانم را گرفته از تخت بزیر اندازدکه دختر مانع شد وگفت ای پدر او بیگناهست ومن دستوردادم او را اینجا بیاورند .

پیرزالی که پرستار دختر بود قدم پیش گذاشت وگفت : ای امیر با اقتدار این جوان بنظر بزرگزاده می‌آید واگر محبت کرده دخترت را به همسری او برگزینی ثواب بزرگی کرده‌ای، ولی هرگاه دست بخون این جوان بیالائی مرتکب ظلم فاحش شده ومردم از تو ببدی یاد خواهندکرد. ودر آخرت جواب خدارا نمیتوانی داد .

پدر دخترگفت : مگر نمیدانی که تاامروز چشم هیچ نامحرمی به دخترمن نیفتاده است ؟

دخترگفت : این مطلب صحیح است ولی من بمحض اینکه این جوان را دیدم ازدل وجان پسندیدم .

پدر دخترگفت : حال که تو او را پسندیده‌ای منهم حرفی ندارم مشروط براینکه سه سئوال از او میکنم وهرگاه جواب صحیح بدهد من او را بدامادی خود برمیگزینم .

من گفتم . سئوالات خودرا بفرما تاجواب دهم .



پدر دختر که جادوگری ماهر بود مرا باخود بشهر برد ودر حضور جمع بزرگان چنین گفت شرط اولم آنستکه جفت جانور پریروی را برای من بیاوری. شرط دوم مهره مارسرخ را پیداکنی شرط سوم : درمیان دیك روغن جوشان رفته و بسلامت بیرون بیائی

من در حضور مردم هرسه شرط را پذیرفتم واز شهر خارج شدم تا باینجا رسیدم اکنون از شدت گرسنگی و تشنگی بیچاره ودرمانده شده‌ام، نه‌طاقت مراجعت دارم و نه‌قدرت آنکه شرطها را بجای آرم ومعشوق را بدست آورم .

حاتم پرسید چه‌مدتی از آن تاریخ میگذرد ؟

جوان گفت : دوسال است که حیران وسرگردان در این صحرای بی پایان میدوم وتمام لباسهایم از بین رفته و باینصورت که می بینی درآمده‌ام.

حاتم او را دلداری داد وگفت : خاطرجمع‌دارکه من راه انجام این سه شرط را بیاری خداوند پیداکرده تورا ازرنج وغم آزاد میکنم

حاتم لحظه‌ای بفکر فرورفت وناگاه بیادآورد که جهت علاج زخم خودش سالهای قبل بجنگل مازندران رفته، جانور پریروی راآورده بودند با خودگفت اکنون لازمست که بآنجارفته جفت جانور پریروی را بدست آورم.

حاتم سربرداشت و بجوان گفت : ابتدا باید بدنبال جفت پریرو بروم .آنگاه ازجوان خداحافظی کرد و بسوی مازندران روان شد .

بعد از چندروز بشهری رسید ومشاهده کرد که گرداگرد شهر خندقی کنده‌اند ودرون خندق را پراز هیزم کرده وآتش زده‌اند .



حاتم ازمردم علت اینکاررا پرسید، گفتند جانوری مهیب بطرف شهر ما میآیدواز هیچ چیزی بجزآتش نمی‌ترسد ما این آتش راافروخته‌ایم تا آن جانور بشهر نزدیك نشود زیرا هرموجود زنـده‌ای را که به بیند بلافاصله می بلعد

حاتم بکاروانسرائی رفت وشب رادرآنجاخوابید، صبح زوددستورداد چاله بزرگی که ده‌متر طول وده‌متر عرض وده‌متر عمق‌داشته باشدآنطرف خندق حفرنمایند . سپس مقداری خار فـراهم ساخته روی‌آن حفره را بپوشانند آنگاه‌کمانی بدست‌گرفت وتیر زهرآگینی درکمان نهادوبالای بلندی رفت وبانتظار پدیدار شدن جانور ایستاد .

چون پاسی ازشب گذشت نـاگهان جسم سیاهی را بنظر آورد که آهسته‌آهسته بطرف حفره‌که دور ازآتش بود نـزدیك میشود . همینکه قدری نزدیکترآمد حاتم متوجه‌شدکه‌جانور عجیبی شبیه‌عنکبوت‌دریائی است‌که‌هشت‌پا وسه‌سردارد . حاتم میدانست‌که اگریکی ازسرهای‌جانور راکه فقط یك‌چشم دارد هدف قراردادەوتیررا بهمان یك‌چشم‌بزنداوکور میشود وفرار میکند ودیگر بحوالی شهرنخواهد آمد .

خلاصه وقتی‌آن جانور نزدیك حفره رسید حاتم نشانه‌گرفت وتیر ا درست میان همان‌چشم زدکه جانور نعره مهیبی‌کشید وخودرابلندکرد زمین‌کوبید بطوریکه کوه ودشت بلرزه درآمد آنگاه تیردوم راکه‌بر آن مقداری‌کهنه آلـوده بنفت‌سیاه پیچیده بود آتش‌زد ودرست میان ...ای‌که خار وخاشاك درآن جمع‌کرده بودند انداخت‌که ناگهان‌آتش



زبانه کشید وهیولاکه ازدرد روی زمین میغلطید درمیان حفره افتادو آتش ورا درمیان گرفت و پاك بسوخت .

اهالی شهرکه از دور تماشا میکردند وقتی چنین دیدند از شوق و شادی فریادکشیدند وحاتم را برسردست بلندکرده یکسر بقصرفرمانروای شهر بردند وجریان را نقل نمودند .

فرمانرواکه حاتم رادید جوانمردی وشجاعت اورا تحسین کرد و دستور داد جشن باشکوهی برپا سازند .

ومقدار فراوانی سکه‌های طلا وجواهر نثار مقدمش نمودند.

حاتم تمام‌آن هدایا را میان فقرا ومحتاجان تقسیم‌کرد وپس ازسه روز اقامت درآن شهر بسوی مازندران روان‌گردید .

دربین راه حاتم مارسیاهی رادیدکه با راسوئی مشغول زدوخورد است حاتم ازآنها سبب جنگیدنشان راپرسید مارگفت : این‌حیوان پدر مراکشته است ومن اکنون میخواهم تلافی‌کنم .

راسو جواب داد : من‌گوشت مارها را دوست دارم واینك‌اگردستم برسد این یکی راهم شکارکرده میخورم .

حاتم‌گفت : اگرمنظورت‌خوردن‌گوشت است من یك قطعه‌ازگوشت بدنم رابریده بتو میدهم .

آنگاه روبمارکرد وگفت : تو نیزمیتوانی درعوض کشتن‌راسومرا بقتل برسانی .

مار و راسو که این سخنان را از حاتـم شنیدند از جنگ دست



برداشتند و راسو گفت : اکنون یك قطعه ازگوشت صورت خودرا بریده بمن بده تا سیر شوم .

حاتم خنجرخود را بیرون‌کشید و همین‌که خواست‌گوشت صورت خود را جدا کند راسو فریاد زد دست نگهدار ای حاتم که من میخواستم تو را آزمایش کنم آنگاه چرخی زد و بصورت آدمی درآمد . مار نیز بلا فاصله بصورت انسان شد

آندو گفتند ما ازطایفه پریان هستیم و بایکدیگر اختلاف داریم

حاتم سبب اختلاف آنها را پرسید راسو گفت : من عاشق خواهر این جوان شده بودم ولی پدرش دختر را بمن نمیداد منهم او را کشتم . اکنون اگر این جوان هم راضی نشود او را میکشم حاتم پرسید چرا خواهر خودرا باین جوان نمیدهی .

گفت : اگر او خواهر خود را بمن بدهد منهم راضی بدادن خواهرم خواهم شد

راسو گفت پدرم زنده است و اختیار خواهرم بدست او میباشد

حاتم گفت : مرا باخود نزد او ببر تا اورا راضی کنم

راسو ومار حاتم را بشهر خود بردند وقتی حاتم نزد پدر راسو که حاکم شهر بود رسید گفت : اگر بجان فرزند خود علاقمندی و مایل نیستی این دو جوان با یکدیگر اختلاف داشته باشند دختر خود را به او بده تا او هم خواهر خود را به پسر تو که عاشق دختر است بدهد .

حاکم از میانجیگری حاتم بسیار خوشحال شد و حاجت آندو را



برآورده ساخت . آنگاه عصائی بحاتم بخشید و گفت ، این عصا خواص فراوانی دارد که من بعضی از آنها را بتو میگویم .

هر کس این عصا را در دست داشته باشد هیچ ماری قدرت نیش زدن بصاحب عصا را ندارد . وآتش بر بدنش کارگر نیست.و هیچ سحر و جادوئی نیز اثر نمیکند و اگر عصا را بسوی ساحر اشاره کنی هر جادوئی بتو کرده بخودش برمیگردد . هرگاه در سر راهت دریائی پدید آید عصا را در آب بینداز بصورت قایق میشود وترا از آب میگذراند .

جوانی که بصورت مار سیاه درآمده بود مهره‌ای بحاتم داد وگفت این مهره دارای خواص بسیاری است که در هرموردی تورا از بلاها حفظ خواهد کرد

حاتم پس از چند روز اقامت در شهر آنها بسوی مازندران براه افتاد تا بکنار دریا رسید عصا را در آب انداخت بلا فاصله بصورت قایق بزرگی شد حاتم سوار برقایق شد و از دریا گذشت و دو باره قایق را به صورت عصا در آورد و در خشکی پیش رفت تا بجنگل انبوهی رسید .

حاتم زیر درختی نشست تا استراحت کند کم‌کم هوا تاریك شد و شب فرا رسید .

حاتم از ترس جانوران ببالای درخت رفت و میان شاخ و برگ آن پنهان شد . دسته دسته حیوانات بجنگل برگشتند وچندتن از آنها پای درختی که حاتم بربالای آن قرارداشت جمع شدندو بگفتگوپرداختند حاتم که زبان حیوانات رامیدانست شنید که یکی بدیگری میگوید: امشب





این آدمیزاد که حاتم نام دارد و یکی از بندگان خاص خداست برای بدست آوردن جفت پریرو باین جنگل آمده است ما باید یکجفت ازجانور پریرو را پیش او بیاوریم تا با خودببرد . ساعتی بعد چند جفت پریرو بکنار درخت‌آمدند و بحاتم گفتند هر یك از ماهارا که‌میخواهی با خود ببر .

حاتم که ملاحظه کرد بخواست خدا و بدون رنج زیاد یك جفت پریرو را بدست آورده خوشحال شد و شکر خدارا بجا آورد وصبح از آن جنگل بیرون‌آمدورفت تا بصحرائی‌که آن جوان عریان سکنی‌داشت رسید و باتفاق او نزد پدر دختر رفتند، درراه حاتم بجوان نشانی‌های جنگل و چگونگی بدست آوردن آن جانوران را گفت تا بپدر دختر بگوید خودم آنها را بدست آوردم آنگاه باتفاق نزدیك شهر رسیدند و حاتم یکدست لباس مناسب برای جوان تهیه‌کرد و اورا روانه قصرپدر دختر نمودجوان وقتی نزد پدر دختر رفت هر چه از حاتم شنیده بود بیان داشت و پدر دختر رامجاب کرد .

پدر دختر گفت : اکنون برای یافتن مهره مار سرخ برو و هرچه زودتر آنرا پیدا کرده بیاور .

جوان خواست تا دختر را به بیند پدر بدختر گفت که از پنجره خود را نشان دهد .

وقتی جوان عاشق ، دختر را دید قلبش قوت‌گرفت و آهسته ازاو پرسید پدرت مهره مار سرخ را خواسته ولی مکان آن جانور را بمن نگفته است .



دختر گفت : در دشت سرخ که در دامنه کوه قاف قرار دارد مار سرخ زندگی میکند تو باید بآنجا رفتـه و مار را بگیری و مهـره اش را بیاوری .

جوان گفت : الساعه جهت پیدا کردن مهره خواهم رفت. آنگاه از دختر خدا حافظی نمود و بنزد حاتـم برگشت وجریان‌را نقل‌کرد و اشک از دیده روان ساخت .

حاتم گفت : گریستن برای مرد عیب است من بیاری خداوند به دشت سرخ میروم و آن مهره را پیـدا کرده میآورم و تو را بـه مراد دلت میرسانم .

حاتم ازجوان وداع کرد وبسوی مقصد روانه شد پس ازطی‌مسافتی کژدم هفت رنگی را دیدکه باندازه مرغ درشتی بسرعت حرکت‌میکرد.

حاتم که آن جانور عجیب را دید سخت متحیر شد وباخودگفت اینهمه سفرکرده وکوه و دشت راپیموده‌ام تا کنون چنین جانوری ندیدم بهتر است بدنبال اوبروم و به بینم لانه‌اش‌کجاست ؟

حاتم تمام آنروز را بر اثر کژدم رفت تا آفتاب غروب‌کردوکژدم زیر سنگ بزرگی خزید و از نظر پنهان شد .

حاتم در کنار سنگ توقف کرد چون هوا کاملاً تاریك شد وماه از پشت‌کوه درآمد وصحرا را روشن کردآن جانور از زیرسنگ بیرون آمد و بطرف طویله گاوها که در آن نزدیکی قرار داشت رفت و بر سر هرگاوی که می‌نشست ونیش میزد آن‌گاوفوراً برزمین افتاده جان میداد



بدین ترتیب کژدم تعداد زیادی گاو را از پای در آورد و آنگاه بزیر تخته سنگ رفت و پنهان شد .

چون صبح شد واهل آبادی برای بردن‌گاوها آمدند بامنظره عجیبی روبرو گشتند و مقدار زیادی از گاوها رامرده یافتند .

حاتم جریان کژدم و نیش زدن بگاوها را برای مردم نقل‌کرد و محلی را که کژدم پنهان گشته بود نشانداد .

دهقانان با بیل و کلنگ و چوب بکنار سنك آمد و همین‌که سنگ را حرکت دادند بناگاه کژدم بجانب کدخدای ده پرید و اورا با نیش خود از پای درآورد و کشت و راه صحرا در پیش گرفت .

حاتم که چنین دید بدنبال آن حیوان موذی روان شد تا نزدیك شهر بزرگی رسید ناگهان مشاهده کرد که کژدم بر روی خاك بنای غلطیدن را گذارد و بشکل مار سیاهی درآمد و درسوراخی خزید .

حاتم نیز نزدیك سوراخ توقف‌کرد تاهوا کاملاً تاریك شدناگهان دید که مار سیاه از سوراخ درآمد و داخل شهر شد و یکسر بطرف قصر حاکم رفت واز دیوار داخل شد وخودرا باطاق خواب حاکم‌رساند و اورا گزید و از آنجا بخانه ندیم حاکم رفت و پسر اورا نیز نیش‌زد و کشت و دو باره بصحرا برگشت .

صبح روزبعد صدای ناله وفریاد ازخانه‌های حاکم وندیم برخاست ومعلوم شدکه شب گذشته حاکم و پسر ندیم براثر نیش مارهلاك‌شده‌اند.
حاتم که منتظر بیرون آمدن مار ازسوراخ بود دید مار ازسوراخ



بیرون آمد و براه افتاد حاتم براثر آن حیوان موذی رفت تاکنارچشمه آبی رسید مار بدور خود چرخیـد و بصورت شیری درآمـد و درپشت سنگی کمین کرد .

دوازده تن زن و دختر برای بردن آب کنار چشمه‌آمدند · شیر خشمگین ازکمینگاه بدر آمد و یك یك آنها را از هم درید و یکی از دوشیزگان راکه از سایرین زیباتر بود جداکرده‌وبگوشه‌ای برد وشکمش را پاره کرد و دل و جگرش را بیرون آورد و براه افتاد هنوز مسافتی طی نکرده بودکه حاتم دید شیر درنده بصورت همان دوشیزه زیبادرآمد

حاتـم مات و متحیر مانده بود که دید آن دوشیزه زیر درختی نشست ناگهان از دور دو نفر سوار پیدا شدند آندو سپاهیان جوانی بودند که با پول فراوانی بسوی وطن خود میرفتند .

چون سواران نزدیك درختی که دختـر زیبا نشسته بود رسیدند دختر بنای گریستن را گذاشت . آندو سوار پیاده شدند وازاو علت‌گریه کردنش را پرسیدند

گفت : من باتفاق شوهرم که چند روز قبل با من عروسی کرد به طرف آبادی او میرفتیم ناگهان در همین نزدیکی شیری باو حمله کرد و اورا از هم درید و رفت من یکه و تنها در اینجا نشسته ومتحیر ماندم که چه کنم زیرا نه راه منزل پدرم را بلدبودم و نه راه بخانه و آبادی شوهرم میبرم .

یکی از آن دوسوار گفت : هرگاه کسی بخواهد از تونگاهداری



کنند راضی میشوی .

دختر گفت : البته که راضی میشوم زیرا اگر تا شب در اینجـا بمانم ممکن است همان شیری‌که شوهرم را پاره کرده برگردد و مرا از هم بدرد و طعمه خود سازد .

آن جوان گفت : آیا مرا بهمسری خودت قبول میکنی ؟

دختر گفت بسه شرط قبول‌میکنم. اول آنکه درخانه توغیرازمن زن دیگری نباشد .

دوم آنکه : خدمت کردن درخانه را ازمن توقع نداشته باشید .

سوم آنکه : هیچگاه دل مرا نرنجانید .

جوان‌گفت : منکه تا کنون همسری اختیار نکرده‌ام وتمام‌شرایط تورا قبول دارم و عهد میکنم که تا عمر دارم زن دیگری اختیار نکنم و تو فقط در خانه فرمانـروا باشی و کنیزان و خدمت گـذاران از تو اطاعت کنند .

اکنون برخیزو بترك من سوار شو تا بسوی شهرخود برویم .

دختر برخاست وجوان او را بترك خودنشاند و براه افتادندچون مسافتی از کنار چشمه دور شدند ، زن گفت : آب میخواهم . جوان از اسب بزیر آمد و ببرادر خودگفت : تو همینجامراقب باش تا من بروم و آب بیاورم .

وقتی آن جوان دور شد دختر رو ببرادر کوچکتر کرد وگفت : اکنون که من و تو تنها هستیم باید بتو بگویم کـه من تورا از برادرت



بیشتر پسندیدم و دلم میخواست که تو مرا بهمسری قبول میکردی .

آن جوان گفت : چون برادر من تورا برای خود خواسته من ترا بچشم خواهری نگاه میکنم وحاضر نیستم ببرادرخود خیانت‌کنم .

دختر گفت : بسیارخوب آیا حاضری در حالی‌که زن برادرت‌هستم هر وقت میل داشته باشم باتو معاشقه‌کنم .

جوان گفت . حرف همان است که گفتم . من هرگز ببرادر خود خیانت نمیکنم و تا ابد ترا بچشم خواهری نگاه خواهم کرد .

دختر گفت : اکنون که دست رد بسینه من گذاشتی وقتی برادرت برگشت ترا متهم میکنم که نسبت بمن خیال بدی داشتی و میخواستی دست درازی‌کنی .

جوان‌گفت : هرچه دلت میخواهد بگوچون یقین دارم که‌برادرم مرا از تو بهتر میشناسد .

حاتم که پشت تخته سنگی پنهان شده بود تمام گفتگوی آنها را می‌شنید و از مکر و حیله آن زن تعجب میکرد که در آنحال برادر بزرگتر با ظرفی پر از آب برگشت . همین‌که آنزن مکاره چشمش به او افتاد گیسوان خودرا پریشان کرد و با ناخن صورت خودرا خراشید و خاك بر سر ریخت و گریه و زاری براه انداخت جوان که ازآن اوضاع چیزی نمیدانست پرسید ترا چه میشود و چرا اینگونه آشفته شده‌ای ؟

زن گفت : عجب جوان ساده لوح و نفهمی هستی که زن خودرا بدست چنین مرد بدکاره‌ای سپردی . امروز خدا بمن رحم کرد. ساعتی



قبل که تو برای آوردن آب رفته بودی برادرت دست مرا گرفت و بطرف خود کشید و خواست که با من هم بستر شود و آبرویم را بریزد

اما من مقاومت نمودم و فریاد و ناله بلند کردم لکن کسی نبود که بفریاد من بدبخت برسد و از دست این ناکس خلاص کند . او مدعی بود که از تو جوان تر و زیباتر است و بیشتر بدرد من میخورد .. او از این قبیل سخنان فریبنده بسیار گفت ولی من تسلیم هواهای شیطانی او نشدم و هرطور بود خود را نگهداشتم .

برادر بزرگتر که سخنان آن مکاره را باور کرده بود شمشیر کشید تا برادر کوچکتر و بیگناه را بکشد و درحالی‌که ناسزا و دشنام میداد شمشیر را حواله سر او کرد .

برادر کوچکتر نیز برای دفاع از جان خود خنجر کشید

در حالیکه شمشیر برادر بزرگ سر کوچکتر را میشکافت خنجر برادر کوچکتر تا دسته در پهلوی برادر بزرگتر جای گرفت و هردو در یك لحظه بر خاك هلاك افتادند و جان دادند آنزن چرخی زد و بصورت گرازوحشی درآمد و بسوی صحرا روان شد .

حاتم از پشت تخته سنگ بدرآمد و برحال آن دوجوان که فدای مکر وحیله آن جانورشده بودند افسوس میخورد. حاتم ناگزیر بدنبال گراز روان شد تابکنار دهی رسید مردم که آن حیوان وحشی رادیدند خواستند باچوب و سنگ و بیل از پای درآورند لکن او جمعی را به ضرب لگد کشت و بقیه را فراری کرد و سر بصحرا گذاشت ولحظه‌ای





بعد بصورت پیرمردی با ریش‌های بلند و سفید درآمد

حاتم باخود گفت : اکنون وقت آنستکه سبب این اعمال را ازوی بپرسم . قدم پیش گذاشت و گفت : خواهش میکنم لحظه‌ای تأمل‌کن و بسخنان من توجه نما و مرا از تعجب بیرون بیاور

پیرمرد ایستاد و گفت : ای حاتم طائی هرچه مایلی سئوال‌کن تا جواب کافی بشنوی چون من کار های زیادی در پیش دارم .

حاتم گفت : من روز اول ترا بصورت کژدم هفت رنگی دیدم که بآن ده رفتی وعده‌ای راکشتی، سپس بصورت مارسیاهی درآمدی و بعد در جلد شیر رفتی و بعد بصورت دختر زیبائی شدی و آندو برادر بیگناه را بکشتن دادی سپس گراز وحشی شدی وجمعی را بقتل رساندی‌اینك هم بصورت پیرمردی گردیدی و نمیدانم دیگر چه خیالی داری .

پیرمرد گفت بهتر است بدنبال کار خود بروی و از تعقیب من صرفنظر کنی زیرا من اجل مخلوقات خدا هستم و بصورت مختلف جان خلق را میگیرم زیرا هر یك از ابنای بشر باید بیك وسیله ازاین دنیا برود و این اجل حتمی از روز ازل مقررگردیده و تغییرناپذیراست .

حاتم پرسید : ممکن است بمن بگوئی که بچه نحوی از این جهان میروم ؟

پیر گفت : چون‌تومردی‌سخاوت مند هستی و بمردم خوبی‌میکنی عمری طولانی داری و سرانجام از بلندی پرت میشوی و براحتی جان خواهی داد .



اکنون بگـذار بدنبـال کار خود بروم . این بگـفت و از چشم ناپدید گردید .

حاتم براه پیمائی ادامه داد تا بزمینی رسیدکه خاکش سرخ رنك بود . چون از خاك گـذشت بجائـی رسید که زمین همچون قیـر سیاه بنظر میآمد .

چون حاتم مسافتی راه رفت تعداد بیشماری مارسیاه بطرفش هجوم آوردند حاتم ناچارعصای جادوکه همراه داشت برزمین کوبید و درکنار آن نشست و مار ها دور تادور آن عصا بفاصله یك ذرع حلقه زدند اما جرئت نزدیك شدن نداشتند .

حاتم تمام شب رابهمان حال بصبح رسانید وچون صبح شد مارها پراکنده شدند . حاتم عصا را برداشت و براه افتاد تمام روز راه رفت تا هنگام غروب بسرزمینی رسیدکه خاکش همچونگچ سفید بود .

چونتاریکیجهان رافراگرفت ازهرطرف مارهای سفیدیپدیدار شدند . حاتم ناچارعصا را برزمینکوفت وزیرآن نشست ومارها دورتراز محلیکه عصا قرارداشت چمبره زدند وتا صبح بهمان حال باقی ماندند . همینکه آفتاب ازپسکوههای مشرق سربرآورد آن جانوران هر یك بسوئی رفتند وبیابان خلوت شد .

حاتم ازآن سرزمین نیزحرکتکرد تابسرزمینیکه خاك سبزداشت رسید .

شب هنگام مارهای سبزهجوم آوردند وحاتم با استفاده ازعصـای



جادو خود را از گزند مارها حفظ نمود

صبح زود حرکت کرد و نیمه روز بصحرائی رسید که ریگهای آن همچون ذغال گداخته سرخ وداغ بود

حاتم بحدی احساس گرما کرد که از رفتن بازماند وعرق از سرورویش مانند سیل روان شد

حاتم بدرگاه خدا متوسل شد و گفت : بارالها خودت مرا از این سرزمین وحشت‌زا نجات ده و سزاوار ندان که در این جهنم سوزان جان بسپارم

بهرزحمتی بود مسافت بسیاری پیش رفت ولی سرانجام از شدت گرما وعطش بیحال برزمین افتاد .

ناگهان احساس کرد که شخصی دستش را گرفته و با صدای پرمهری میگوید : جوان برخیز و مهره‌ای که همراه داری دردهان بگذار . حاتم بهرزحمتی بود برخاست ومهره رااز جیب درآورد ودردهان گذاشت بلافاصله تشنگی‌اش برطرف شد ودیگر گرما راحس نکرد ولی هرچه باطراف نظر کرد کسی را ندید چون قدری پیش رفت مارقرمزی پدیدار گشت حاتم ابتدا خواست ازکنار آن جانور بگذرد . ولی متوجه شد که مار سرراهش راگرفته ولی ازترس عصا ومهره قدرت نیش زدن ندارد، حاتم بناچار با عصا برسرمار کوفت که مار بخود پیچید و مهره سرخ رنگی از دهانش بیرون پرید و بیجان برزمین افتاد حاتم خم شد وآن مهره مار سرخ را برداشت ودردستمالی پیچید ودرجیب نهاد و براه افتاد وپس از یکماه



راه‌پیمائی نزد آن جوان عاشق برگشت ومهره را به‌اوداد ونشانی‌های لازم را هم گفت تا هرگاه پدردختراز او بپرسد بتواند جواب دهد جوان وقتی شنیدکه حاتم با چه مشقتی آن مهره را بدست آورده دستهای حاتم را غرق بوسه ساخت وگفت : ای جوانمرد تواینکارها را بچه سبب کردی ؟

حاتم جواب داد : من همه اینکارها را بخاطررضای خدا میکنم. چون از روزاول خود را وقف خدمت نموده‌ام سپس به آن جوان گفت : اکنون بنزد پدر دختر بشتاب وپس از دادن مهره سرخ مارشرط سیم را سئوال کن.

وقتی جوان نزد آن مرد جادوگر یعنی پدردختررفت و مهره را با نشانیهائی که ازحاتم شنیده بودداد آنمرد بنوکرهای خود دستورداددیگ بزرگی آوردند و برسر آتش نهادند و روغن فراوان دردیگ ریختند و آتش را تند کردند بطوریکه روغن بنای جوشیدن راگذاشت آنگاه رو بجوان کرد وگفت : برخیزودرون این دیگ جوشان غوطه بزن .

جوان با تعجب نگاهی به آن مرد بی انصاف کرد وگفت : اجازه فرما چنددقیقه بیرون رفته برگردم وفرمانت‌را اطاعت کنم . آنمرداجازه داد وجوان بسرعت نزد حاتم که بیرون باغ منتظرش بود رفت وگفت : ای بزرگوار این مرد جادومیخواهدکه من خود را دردیگ پر از روغن جوشان بیندازم . مگرگوشت وپوست با چنان حرارت جهنمی سازگار است ؟

حاتم گفت : غم مخوروهرچه‌میگوید قبول کن من این مهره را بتو



میدهم بگیروزیرزبان خود بگذار و بی‌واهمه خود را درون دیك روغن بینداز و یقین داشته باش‌که‌کوچکترین‌گزندی بتونخواهد رسید ولطف الهی شامل حالت خواهد شد وبسلامت بیرون خواهی آمد .

سپس‌حاتم مهره‌راکه ازدخترخرس‌گرفته بود بجوان داد وگفت‌زیر زبان بگذارو برو

وقتی جوان با ترس و لرز پیش رفت صدای نـاشناسی درگوشش گفت : ای جوان خدا را یادکن و بی‌دغدغه خاطر خود را بمیان دیگ بینداز .

جوان چشمان خودرا بست و دردیك غوطه‌ور شد و احساس کرد آن‌دیك جوشان درنظرش همچو آب سرد است پس‌ازچند دقیقه که زیر وبالارفت پدر دختر گفت : کافیست . حال بیرون بیا .. حاتم که از دور ناظر آن‌وضع بـود پیش‌رفت وخطـاب برآن مرد جادوگر گفت : اینك بوعده‌ای که‌داده‌ای باید وفاکنی‌ودختر را به‌این جوان تسلیم نمائی.چون هرسه‌شرط تورا انجام داده است .

آنمردکه دیدد یگربهانه‌ای ندارد دستور داد تاوسائل‌جشن‌عروسی رافراهم ساختند وروز بعد دخترش رابه آن جوان‌داد .

حاتم نیز درجشن عروسی شرکت کرد و پس از آنکه مهره خود را ازجوان گرفت ازآنهاخداحافظی نمودو بجانب کوه القا روان‌گردید و روزوشب راه‌پیمودتاپپای کوه‌مزبور رسیدوچون نظر بآن‌مکان‌انداخت در اندیشه شدکه از کدام راه خود را بقله کوه برساند . ناگهان چشمش



بدسته‌ای ازپریزادگان افتادکه قصدرفتن ببالای کوه راداشتند حاتم بدنبال آن جمع دوید وچون مسافتی بالارفت ناگهان آنها از نظر پنهان شدند حاتم همان جاده باریك راکه تاآن مکان بدنبال ایشان آمده بودگرفت ورفت تابدهانه غارتاریکی رسید ناگزیر درون غار رفت وپس از ساعتها راه‌پیمائی بانتهای غارکه‌زمین صاف‌وهمواری بودرسید و هواروشن‌گردید وازگرما احساس‌تشنگی‌کرد، درپی‌آب روان‌شدو بهرطرف نظرمی‌انداخت که‌عمارت مجللی بنظر درآورد ودانست که‌باید قصر پریزادان باشدوقتی نزدیك دررسید جمعی ازپریزادان بدورش‌جمع شدند وگفتندای‌آدمیزاد اینجا بدنبال چه‌چیزی آمدی وچه‌کسی تورا راهنمائی کرد ؟

حاتم گفت : من‌میخواستم بکوه القابروم .

پریزادان گفتند کوه‌القا همینجاست حاتم‌گفت : ومن مایلم که المای پری‌راملاقات کنم .

آنها گفتند : اتفاقا این‌باغ متعلق به‌او می‌باشد وفردا برای سیرو تفرج باینجا خواهد آمدوتو میتوانی اورا به‌بینی ولی اگر نگهبانانش تورا مشاهده کردند ممکن است کشته‌شوی بهتراست خودرا درگوشه‌ای پنهان سازی . اکنون بما بگو که‌با او چکار داری تا توارادرمحل‌امنی پنهان کنیم .

حاتم‌گفت: این‌پریزاد به‌یکی ازآدمیزادگان عاشق شده واو رادر انتظار گذاشته ولی هفت سال آزگار است کـه آن جوان چشم براه او می‌باشد .



پریزادان گفتند فقط ازیك راه میتوانیم تورا بحضور پری‌زاد الما برسانیم وآن اینست که دستهایت را به‌بندیم‌وتورا مانند اسیری‌نزد الما ببریم‌وآنگاه تومیتوانی سبب‌آمدن خود راباین سر زمین‌بگوئی‌چون او مقام ارجمندی دربین‌سایر پریزادان دارد و فرمانروای‌کوه‌القامی‌باشد.

حاتم‌گفت : من‌برای ملاقات فرمانروای شما حاضرم بهرشکلی‌که بخواهیددستهای مرابسته‌بآنجا ببرید .

روزدیگر المای پیری پیکر باشکوه و جلال فراوان و قراولان و نگهبانان درحالیکه سوار برتخت‌روانی بودوارد باغ‌شد وبرتخت‌زرینی قرارگرفت ومقربان درگاه دورتادور ایستادند .

ساعتی نگذشت که‌یکدسته ازپریان درحالیکه حاتم رادست بسته درمیان گرفته بودند داخل شدند .

المای زیباکه‌حاتم رادید بیاد جوانی که‌منتظرش‌گذاشته بود افتاد وپرسید : ای آدمیزاد از کجائی وچه نام داری و برای چه کاری اینجا آمده‌ای ؟

حاتم‌که‌محوجمال وزیبائی‌پری‌زاد شده بود همچنان ساکت ایستاد که فرمانروای پریان با صدای بلندتر سئوال خود را تکرار کرد . حاتم یکمرتبه بخود آمد وگفت :

نام‌من حاتم طائی است . پریزاد چون نام‌حاتم راشنید دستور داد بنداز دستش بگشایند و تعارف کرد تا نزدیك خودش بنشیند . آنگاه بالطف ومحبت پرسید :



بفرماکه این سختی ومشقت راه‌را بچه علتی برخود هموار کردی وخودرا باین‌سرزمین رساندی ؟

حاتم جریان ملاقات با آن جوان راکه زیر درخت سالها بانتظار مراجعت پریزاد نشسته بود بیان‌داشت واضافه کرد که چون اورا عاشقی صادق یافتم وعده دادم هرطور شده‌خودرا باینجا رسانده پیام‌او رامعروض دارم .

پریزاد بیادآن جوان افتادو اشك درچشمانش پرشد و گفت : من وعده داده‌بودم که‌زود برگردم لیکن بعلت مشغله وگرفتاری بسیار بکلی فراموش کردم . ولی‌اگر اودر حقیقت عاشق من بود سعی میکرد خودش رابمن برساند .

حاتم‌گفت : اواز ترس‌اینکه مبادا توبیائی و اورا نیابی هفت سال تمام زیرآن‌درخت چشم‌براه است‌بطوریکه ازرنج‌انتظارپوست‌واستخوانی بیش‌از اوباقی نمانده است او بمن گفت چون فرمان داده بودی که روی همان تخته سنك بنشیند و بجای دیگر نرود نمیتوانست خود را باینجا برساند .

پری‌زادگفت:ولی‌توخوب میدانی‌که‌ماپریزادگان‌باآدمیان‌نمیتوانیم هم بستر شویم .

حاتم‌برخاست‌وگفت:پس‌من بایدبرگردم‌وخبری‌راکه‌انتظارشنیدنش راندارد برای اوببرم ویقین دارم که‌بمحض شنیدن این خبرروح‌از بدنش پرواز میکند .



حاتم ازمجلس فرمانروای پریان بیرون رفت و درباغ مشغول قدم زدن وفکر کردن شد آن‌روز وآن شب لقمه‌ای غذا نخورد و جرعه‌ای آب ننوشید .

صبح روز بعـد المای پری حاتم را احضار کرد وگفت : ای حاتم چرا آب نمی نوشی و غذا نمیخوری ؟

حاتم جوابداد : ای بانوی مقتدر من روی برگشتن نزدآن جوان را نـدارم ناچار آنقدر گرسنگی میکشم تا جان از تنم بیـرون رود و شرمنده آن جوان نـگردم .

پریزادگفت:ای حاتم دست بکار عجیبی زده و مرا در وضع غریبی قرار داده‌ای . اکنون بـگو چه باید بـکنم ؟

حاتم گفت : اجازه فرما که شخصاً بروم وآن جوانرا باینجابیاورم تا جمال بیمثال تو را زیارت کند و حالش بهبودی یابد .

پریزاد گفت : لزومی ندارد که تو رنج سفر را برخود هموارکنی من چند نفر رامیفرستم تا اورا باخود بیاورند .

بلافاصله فرمانروای پریان چند نفر را طلب کرد وگفت : شما به فلان نقطه و نزدیك فلان عمارت بروید و جوانیرا که روی تخته‌سنگی زیر درخت نشسته و چشم بعمارت دوخته باخود برداشته بیاورید و اگر پرسید مرا کجا میبرید نام مرابگوئید واو بدون مقاومت تسلیم شما شده همراه تان میآید .

فرستادگان پریزاد بسرعت بادبسوی نقطه‌ایکـه جوان انتظار می



کشید روان شدند و چون بمحل معهود رسیدند و جریانرا برای جوان عاشق نقل کردند او را بهمان سرعتی که رفته بودند باخود برداشته به حضور فرمانروا آوردند .

بمحض آنکه چشم جوان عاشق بمعشوقه افتادنعره‌ای زد و بیهوش بر زمین نقش بست .

حاتم برخاست و با وسائل لازم اورا بهوش آورد .

جوان چشم از جمال معشوق برنمیداشت و زیر لب اشعاری می‌خواند و اشك میریخت

حاتم گفت : ای عاشق دلسوخته تا میتوانی محبوبه را تماشاکن‌که چشمانت روشن گردد وقتی حاتم ملاحظه کرد که پریزاد کوچکترین توجهی بجوان بیچاره ندارد از دل سختی و بیرحمی او تعجب‌کرد .

سرانجام بدستو پریزاد مجلس جشن و سروربرپا گردید و برقص و پایکوبی و نواختن پرداختند و خوردنی و نوشیدنی آوردند .

رفته رفته فرمانروای پریان بنا باصرار ونصایح‌حاتم دلش بحال جوان عاشق‌سوخت و اورا نزدخودطلبید و بنوازش پرداخت .

روز بعد پریزاد موافقت خود را باهمسری‌آن جوان اعلام داشت و مراسم عقد انجام گرفت و شب همانروز آندو رسماً زن و شوهر شدند و حاتم از اینکه‌جوان عاشق رابمراد دلش‌رسانده‌بود بسیار خوشحال‌شد و از پریزاد اجازه طلبید تا بدنبال کارخود رود .

پریزاد از حاتم پرسید قصد کجا داری ؟



حاتم گفت برای انجام امری عازم شهر احمر میباشم

پریزاد گفت : ازاینجا تا بآن مکان مسافت بسیاری است لکن من دستور میدهم تخت روانی آماده سازند و تو را بآن سرزمین برسانند .

لحظه ای بعد حاتم از پریزاد وجوان وداع کرد و بر تخت نشست و توسط پریزادگان بهوا بلند شد پس از چند ساعت نزدیك آن عمارت و تخته سنگی که جوان عاشق پیشه اقامت داشت رسید و ناگهان چشمش بر قفس بزرگی افتاد که برشاخی آویخته و پیرمردی درون قفس آهنی نشسته است .

حاتم ازحالش پرسید پیر گفت : اگرمیتوانی علاج دردم رابکنی شرح حال خود بگویم .

حاتم باو قول داد،هرکاریکه از دستش برآید انجام دهد پیرمرد چنین حکایت کرد :

پدرم بازرگان ثروتمندی بود و اینشهر احمر را بنام من بناکرد چون بسن بلوغ رسیدم پدرم بعزم تجارت بکشتی نشست و مرا در این شهر یکه و تنها گذاشت .

ازآنجائیکه جوان ولخرجی بودم پولهائیرا که پدرم برای خرجی یکسال داده بود بسرعت خرج کردم و در اندك مدتی مفلس شدم از قضای روزگار پدرم ازآن سفر برنگشت وچندی بعدخبر مرگشراآوردند من با دست خالی و حالی پریشان در کوچه و خیابان سرگردان



و حیران بودم که شنیدم شخصی با صدای بلند میگوید : هرکس طلا و جواهر گمشده یا دفینه پنهانی داشته باشد من بوسیله علومی که آموخته‌ام پیدا خواهم کرد بشرط آنکه یك چهارم آنرا بمن واگذار نماید.

منکه این صدا را شنیدم نزد گوینده ، که مردی با سرو وضع عجیبی بود رفتم و شرح حال خود را با او درمیان گذاشته اضافه کردم. من یقین دارم که پدرم مقداری از تمول خودرا هنگام حرکت باکشتی در محلی پنهان ساخته است . اکنون از تو میخواهم که محل دفینه را کشف کنی و منهم در مقابل متعهد میشوم یك چهارم آنرا بتو تسلیم کنم وقتی آن جوان از من تعهد کتبی گرفت بخانه آمد و با اسبابی که در دست داشت قدم بقدم خانه را پیمود و درگوشه‌ای توقف کرد و بیل وکلنگ برداشت و مشغول کندن زمین شد و بعد از ساعتی مقدار زیادی طلا و جواهر بیرون آورد و مقابل من گذاشت و گفت : اکنون طبق تعهدیکه سپردی یك چهارم این مال بمن میرسد،زود آنهـا را قسمت کن و سهم مرا بده تا بدنبال کارخود بروم .

اما من بسبب طمعی که داشتم ازدادن سهم کاشف گنج امتناع کردم و با او بنزاع برخاستم و اورا بزور ازخانه بیرون کردم .

چندی بعدآنمرد برگشت و بدون اینکه اسمی ازسهم خودبیاورد با من اظهار رفاقت و دوستی کرد .

وگفت : تمام گنج های زیرزمین درنظرمن واضح وآشکار است .

از اوپرسیدم :آیا این علمی که ازآن صحبت کردی ازکجاآموختی؟



جوابداد این علم را از کسی نیاموختم بلـکه سرمه‌ای دارم که هرکس بچشم خود بکشد تمام طلاها و ذخائر زیر زمین درنظرش آشکار میشود . من ازاو خواستم تا از آن سورمه بچشم من بکشد شاید منهـم بتوانم بنوبت خودگنج های زیرزمینی را کشف کنم آنشخص بمن‌گفت: این عمل باید در خارج شهر انجام گیرد من برخاستم و همـراه او باین مکان آمدم بمحض آنکه از سورمه‌ایکه همراه داشت بچشمهای من‌کشید بینائی خودرا ازدست دادم وکور شدم .

وقتی بآنحال افتادم باو گفتم این چکاری بودکه کردی ؟

گفت: سزای کسی که برخلاف قول و تعهدخویش رفتار کندهمین است .

من بنای التماس را گذاشتم و ازاو خواستم دوباره چشمانم رابینا کند . اوگفت : اگر میخواهی که دوباره بینائی خودرا بدست آری در این قفس بنشین . منهم اطاعت کردم و چون درون قفس جای‌گرفتـم او در قفس را قفل کرد وگفت : تا وقتیکـه زنده هستی بایدمرتباً بگوئی «بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی»

گفتم اکنون که مرا بدین روز نشاندی جواب خدا راچه میدهی

گفت :آیا بخاطر داری درعوض پولی‌که بنا بود بمن بدهی مشت بر صورتم نواختی

گفتم پس چه وقت من ازاین بدبختی خلاص خواهم شد ؟

گفت : باید مدتی بهمین حال باشی تا جوانی بیاید و شرح حال تورا بپرسد،آنگاه باو بگوئی درصحرای حمیرا گیاهی بنام نورمیروید



واو بدنبال آنگیاه برودو قدری از آنرا چیده باخود بیاورد و برچشمان تو بکشد تا چشمانت روشن شود .

اکنون سی سال تمام است کـه من درون این قفس رنج و عذاب میکشم واین جمله را تکرار میکنم .

درطول این سی سال تعداد بیشماری آمده اند و از حالم جویاشده اند لکن هیچیک درصدد علاج دردم بر نیامده اند

حاتم گفت : ولی اطمینان داشته باش که من بدنبال گیاه نور به صحرای حمیرا میروم و چشمان تورا معالجه میکنم .

حاتم بلا فاصله حرکت کرد و پس از طی مسافت بسیاری یکی از پریـزادان کوه القا را ملاقات نمود، وقتی از قصد حاتم مطلع شد گفت : من تو را بصحرای حمیرا میرسانم و گیاه نور را از دور بتو نشان میدهم و تو باید شخصاً بروی و آنراچیده بیاوری تادوباره تراززیر آن درخت برسانم

حاتم پرسید : چرا تو بامن نمیآئی ؟

پری جوابداد : ما قدرت چیدن آن گیاه را نداریم .

حاتم باتفاق پری زاد وقتی بصحرای حمیرا رسید که هوا تاریك شده بود پری زاد از دور گیاهیـرا نشانداد که گلهـای آن مانند چراغ میدرخشید و عطرش سرتاسر صحرا رافرا گرفته بود .

حاتم بقصد چیدن گیاه پیش رفت و مهره ایـکه همراه داشت اورا از نیش حشرات موذی حفظ میکرد و آنها را پراکنده ساخت .

حاتم مقداری از آنگیاه راچید و نزد پریزاد برگشت و ساعتی بعد



همراه او بکنار قفس پیرمرد رسید، حاتم قدری از آنگیاه معطر بریدگان پیرمرد کشید و پس از لحظه‌ای چشمانش روشن شد حاتم قفل را گشود و پیرمرد را از قفس بیرون آورد وچون آن بیچاره بسبب اقامت طولانی در قفس قدرت راه رفتن نداشت حاتم مهره دختر خرس را بسنگی سائید وگرد حاصله از آنرا بپای پیرمرد مالید، دوباره قدرت راه رفتن پیداکرد و بدست و پای حاتم افتاد و از او سپاسگزاری نمود حاتم اورادرآغوش گرفت وگفت : من اینکارها رافقط بخاطر رضای خدا انجام میدهم. ولی وقتی بسر خانه و زندگی خود برگشتی از پولهائیکه پیدا کرده‌ای بفقرا و محتاجان ببخش و آنها را خشنود کن . آنگاه از آنمرد وداع کرد و باتفاق پریزاد بسوی شهر شاه‌آباد روان شد وقتی بحضورحسن‌بانورسید معمائی را که کشف کرده بود بیان داشت .

حسن بانو گفت اکنون باید بدنبال کشف معمای چهارم بشتابی .

حاتم پرسید آن معما چیست ؟

حسن بانو گفت : تو باید بجستجوی شخصی برآئی کـه میگوید «مرد راستگو همیشه راحت وآسوده است»

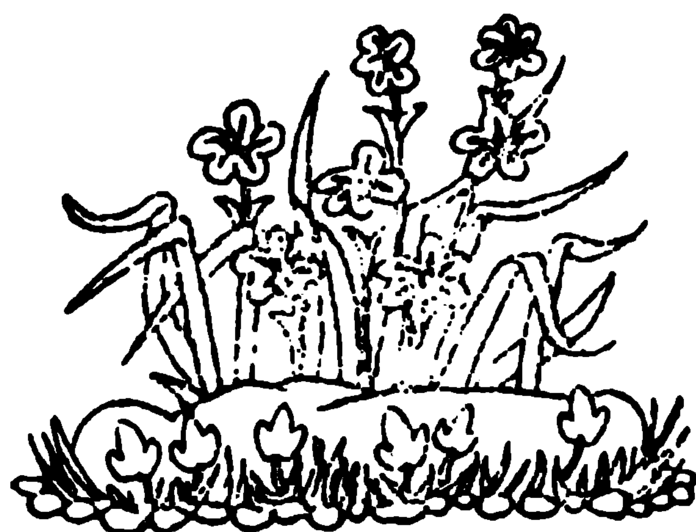
حاتم آنشب را نزد امیر زاده منیر بسرآورد و صبح روز بعدبعزم کشف معمای چهارم روانشد .



رفتن حاتم بدنبال کشف معمای چهارم و پیدا کردن مردی که میگوید

مرد راستگو همیشه راحت و آسوده است





صبح زود حاتم ازشهر بیرون آمد وپس ازساعتی راهپیمائی بپای کوهی رسید ومشاهده‌کردکه چشمه آبی ازمیان صخره‌ها جاری‌است وقتی کنار جوی‌آب رسید باکمال تعجب دیدکه آن‌آب برنگ خون میباشد

حاتم بدنبال جوی آب روان‌شد تابدرخت بزرگی رسیدوملاحظه کردکه بهریك از شاخه‌های درخت سر بریده‌آدمی‌آویزان است . حاتم متفکرانه زیرسایه درخت‌نشست، ناگهان تمام سرهای بریده بخندیدن و قهقهه زدن‌پرداختند . حاتم ازاین‌رازدرشگفت شدکه چگونه‌سر بریده‌ای



که از آن خون میچکد میتواند بخندد

حاتم برخاست ویك یك سرها را از نظر گذرانید ودر بین آنها چشمش بصورت زیبائی افتادو باخود گفت : کدام بی انصافی این سر را بریده و اینجا آویخته است ؟

حاتم تاهنگام غروب درهمان نقطه توقف کرد و چون هوا تاریك شد سرها یك یك ازشاخه جداگشتندودر آب افتادند وازچشم پنهان شدند لحظه‌ای بعد چندتن کنیز خوبرو درحالیکه تخت زرینی راباخود حمل میکردند ازدرون آب بیرون آمدند وتخت را زیردرخت نهادند بلافاصله پری پیکری خرامان آمد وبر تخت جلوس کرد ودور تادور تخت بزرگان صف بسته ایستادند . چند دقیقه بعد سازندگان و نوازندگان آمدند وبساز وطرب پرداختند وتانیمه شب این وضع ادامه داشت، آنگاه سفره‌ای گستردند وخوراکهای گوناگون که در میان سینی‌های طلا قرار داشت درسفره چیدند پری‌روئی که بربالای تخت نشسته بود بزیرآمد و بربالای سفره قرارگرفت وبا صدای بلند یکی ازکنیزکان راپیش طلبید وگفت ازاین خوراکهای جواجور درمجموعه زرینی بگذار ونزدشخصی که آن گوشه نشسته‌است ببر

وقتی آن سینی را درمقابل حاتم نهادند ازبوی خوراکیها اشتهای او تحریك شد و مشغول خوردن گردید . آن خوردنیها طعم بخصوصی داشت که تا بآن روز نچشیده بود پس ازشام رقص وپایکوبی و شادمانی همچنان ادامه داشت تاسفیده صبح دمید، ناگاه حاتم مشاهده کرد که یك یك



آن جمع درون آب پریده ناپدید شدندوسرهای بریده دوباره‌ازآب بیرون آمده بشاخه‌ها آویزان گشتند .

حاتم بین آن سرها سرآن پریرو را مشاهده‌کرد وهرچه فکرکرد عقلش بجائی نرسید .

چون هوا تاریك شد عیناً اوضاع شب‌گذشته تـکرارشد . پس از صرف شام آن پریچهره‌که برتخت نشسته بود حاتم را پیش طلبیدونزدیك خود نشانید.همینـکه‌سپیده سحر پدیدار شد پریرو برخاست ودست حاتم رابدست‌گرفت ودرون‌آب پرید وقتی‌حاتم چشم‌گشود اثری ازآب‌ودرخت وآن پریچهره ندید وخود را یکه وتنها دربیابان بی‌آب وعلفی مشاهده کرددرحالیکه‌از دل‌پرسوز آه میکشیدواشك میریخت ، روزهای متوالی درآن صحرا پیش میرفت .

خدای بزرگ وقتی حاتم را سرگردان وحیران دید حضرت خضر را مأمورکردوفرمود: برو وحاتم‌راکه‌ازبندگان خاص ماست راهنمائی‌کن مبادا درآن وادی هلاك شود .

بامر پروردگار بزرگ حضرت خضر مقابل حاتم ظـاهر شد حاتم پرسید : ای بزرگوار این صحرای بی‌پایان چه‌نام‌دارد آن‌حضرت‌فرمود: اینجا را صحرای جروس می‌نامند حاتم‌گفت : من‌چگونه‌باینجارسیدم .

حضرت فرمود : توخود را درآب انداختی وآن‌آب‌طلسمی‌بود که تا این مکان یکصد فرسنگ راه است .

حاتم اشك میریخت ومیگفت : افسوس‌کەدر راه معشوق جان فدا



کردم و بمقصود خود نرسیدم .

حضرت پرسید : منظور ومقصودت چه بوده ؟

حاتم گفت: مقصود من درکنار همان درختی است که بربالای آب سایه افکنده بود .

حضرت فرمود : عصای مرا بگیر وچشمان خـود را به بند . حاتم اطاعت کرد ولحظه‌ای بعد درکنار همان درخت چشم گشود و مشاهده کرد که آن سرها همچنان ازشاخه‌ها آویزان است .

حاتم ازدرخت بالا رفت که ناگهان تنه‌درخت باصدای‌مهیبی‌شکاف برداشت وحاتم رابداخل شکاف برد، هرچه تقلاکرد که خلاص‌شودممکن نگردید چیزی نمانده‌بودکه هلاك شودحضرت خضر حاضرشد وباعصای خود بدرخت‌کوفت وحاتم از درون شکاف‌آزاد شد . آن حضرت فرمود : چرا خودرا باین بلا انداختی وباین سرهای بریده چکار داری ؟

حاتم‌گفت : میخواهم ازاسرار این سرهای بریده‌باخبر شوم‌حضرت خضر فرمود : اینها همه سحر وجادوست وساحری‌که این وضع‌را بوجود آورده درکوه احمر ساکن است ونامش سام‌احمرجادو است واین سری که تورا فریفته خود ساخته ازآن دختر سام می‌باشدکـه بواسطه تمنای شوهر، پدرش اورا طلسم‌کردو باینصورت درآورده‌که می‌بینی‌وتاهنگامیکه آن جادو زنده است این دختر گرفتار این وضع میباشد پس بهتر آن است‌که ازاو درگذری واز این مکان دورگردی وجان خود را به خطر میاندازی .



حاتم گفت : من دست ازجان شسته‌ام وتا پایان عمر درهمین نقطه می‌مانم تااین نازنین‌را بدست آورم

حضرت خضرفرمود : ولی دراین راه باید متحمل سختی و مشقت فراوان گردی .

حاتم گفت : من از روز ازل برای تحمل سختی و مشقت آفریده شده‌ام حضرت خضر فرمود اکنون که آماده رنج وزحمت شده‌ای بربالای درخت برو

حاتم ازدرخت بالا رفت وچون کنار سرآن نازنین رسید ناگهان سراز تنش جداشد وتنه‌اش بدرون آب افتاد وناپدیدگردیدوسرش برشاخه آویزان گشت .

چون شب فرا رسید حاتم نیزدرجمع آنان داخل گشت وکنارتخت آن پری‌سیما نشست وتاصبح همانجا بود و صبح باز سرحاتم کنار سرهای دیگر برشاخه قرارگرفت. چند روز بدینمنوال گذشت تاحضرت خضر بکمك حاتم آمد واسم اعظم برزبان آورد وسرحاتم را ازدرخت گرفت وتنش رااز آب خارج ساخت وبیکدیگر متصل کرد .حاتم چشم گشود وحضرت خضر را بالای سرخود دید برخاست وبرپای آن حضرت افتاد وگفت : اکنون تکلیف من چیست ؟

حضرت خضر فرمود : همانطور که گفتم تا سام جادو زنده است وضع همینطور است که می‌بینی .

حاتم گفت : چطوراست بمقرجادو رفته اورا ازمیان بردارم حضرت



خضرفرمود : اکنون اسمی بتو می‌آموزم که تمام مشکلات را آسان خواهد ساخت . آنگاه عصائی نیز بدست حاتم داد واو را روانه کوه احمر ساخت حاتم چون بکوه رسید وپا بروی سنگهای کوه نهاد احساس کرد که پاهایش بسنگ چسبیده وجدا نمی‌شود ناگهان بیاد اسم اعظم افتاد وچون آن نام را برزبان آورد باسانی ازکوه بالارفت تابچشمه آبی رسید که دور تادور آنرا درختان میوه احاطه کرده بودند. حاتم بدرون آب رفت وبیرون آمد و لباس پوشید واسم اعظم را برزبان راند ، تمام جانوران درنده و حشرات گزنده از دوروبرش پراکنده گشتند .

درآنحال خبر بگوش سام جادور سید ودانست که حاتم بسبب عشق دخترش بآنجا آمده یکی را بصورت پریروئی که حاتم دلباخته‌اش بود درآورد و او راکنار چشمه‌ای که حاتم نشسته بودفرستاد، حاتم که آن دختر را دید سخت متعجب شد . دختر کنار حاتم نشست وباعشوه وناز گفت : ای جوان بخاطرمن چقدر رنج ومحنت کشیدی . من بملاقات پدرم آمده بودم که تو را دیدم اکنون دراختیار توهستم . حاتم برای آنکه خاطرجمع شود آن دختر جادو نیست اسم اعظم را برزبان آورد بناگاه آن پری‌رخسار بدیو مهیبی بدل شد ودستهای حاتم را بست و نزد سام جادو برد سام که حاتم را دید غرشی کردودستور داد اورا بچاه آتشین اندازند .

وقتی حاتم را بدرون آتش سرازیر کردند بسبب مهره‌ای که همراه داشت ابداً احساس سوزش وگرمی نکرد .

چون سام خبردار شدکه حاتم ازآتش نسوخته دانست چیزی همراه



داردکه آتش بجانش کارگر نیست پس یکی ازکسان خودرا بصورت پری رخی درآورد و نزد حاتم فرستاد تااو را بفریبد وچیزی راکه باخوددارد بگیرد آن پریرو در کنار حاتم نشست و باعشوه وناز گفت : من چیزی ازتو میخواهم

حاتم گفت : من زر وجواهر همراه ندارم که لیاقت تورا داشته باشد

دختر گفت : من طالب مهره‌ای هستم که تو بهمراه داری اگر آن را بمن تسلیم کنی از بند سحر وجادوی پدرم خلاص میشوم وبرای همیشه نزد تو میمانم

حاتم پرسید : تو ازکجا دانستی که من صاحب مهره‌ای هستم ؟

دختر گفت : پدرم از روی کتابی که دارد این مطلب را کشف کرده است

حاتم که سخت فریفته جمال آن پریرو شده بود دست بجیب کرد تامهره را بیرون آورده بدختر دهد که ناگهان صدائی شنید که میگفت : ای حاتم برحذر باش که مهره را ازدست بدهی وگرنه پشیمان خواهی شد و جان بسلامت بدر نخواهی برد . حاتم روی برگرداند وپیرمردی نورانی را دید پرسید ای بزرگوار توکیستی که مرا ازدادن مهره منع میکنی

پیر گفت : من خضر پیغمبر هستم که بتو اسم اعظم آموختم . حاتم برخاست وبپای پیر افتاد وگفت : ای بزرگوارچطور میتوانم تمنای معشوقم را برنیاورم آن حضرت گفت : اشتباه توهمینجاست زیرا صورتی راکه در مقابل خود می بینی محبوب تو نیست بلکه همان عفریتی است که ساعتی قبل گرفتارت کرد وبچاه آتش انداخت وبسبب داشتن مهره ازآتش نجات



یافتی وزنده ماندی اکنون اگر باور نداری اسم اعظم را بخوان تاصورت حقیقی اورا به‌بینی بمحض آنکه حاتم اسم اعظم را برزبان آورد . آن زیبارو بصورت هیولائی درآمد ویکباره آتش گرفت ونابودشد .

سام‌جادوکه‌مستأصل شده بود ابلیس‌را یادکرد وچون ابلیس حاضر شد ازاوچاره‌جوئی نمود . ابلیس گفت : چون عمرحاتم بسیارطولانی‌است توقدرت نداری اورا ازبین ببری بهتراست‌که دخترخود را باو بدهی سام جادوگفت : من تازنده هستم دخترم‌را بکسی نمیدهم ابلیس گفت : پس مرا برای چه یادکردی .

سام جادوگفت : خواستم کاری‌کنی‌که حاتم اسم اعظم را فراموش کند ابلیس گفت : متأسفانه بدستگاه خدا دسترسی‌ندارم فعلاً خداحضرت خضر را مأمورحفاظت‌اوکرده ومن جرأت نزدیك شدن به‌اوراندارم.فقط تومیتوانی درعالم خواب اورا بزنجیرکشیده محبوس سازی .

سام‌جادوطبق‌دستورابلیس‌چندتن عفریت را مأمور کرد تا بمحض آنکه حاتم خوابید اورا زنجیرکرده وبزندان اندازند .

همینکه حاتم بخواب‌رفت اوراگرفته زیرتخته سنك‌بزرگی‌محبوس کردند وعده‌ای قراول بحفاظتش‌گماشتند تانتوانند فرارکند .

هفت شب وهفت روز حاتم بیچاره در همان حال بسر برد یکی از قراولان‌گفت : اگر بخواهی ازاین زندان خلاص شوی باید مهره دختر خرس را بولینعمت مابسپاری وآزادگردی .

حاتم‌گفت : من‌فقط بیك‌شرط مهره را میدهم .



قراول پرسید : آن شرط کدام است .

حاتم گفت : هرگاه سام جادو دخترش را بمن بدهد منهم مهره را به او خواهم داد .

آنها پیام حاتم را بجادو رساندند . سام ازجای برخاست و باغضب تمام بسراغ حاتم آمدو دستور داد تا اوراسنگباران کنند. خدمتکاران سام مشغول سنگسار کردن حاتم شدند ولی بقدرت الهی یك سنك هم بسر حاتم نمیخورد .

سام جادوکه چنین دید دستور داد تاسنگباران را موقوف کنند .

حاتم از گرسنگی و تشنگی بجان آمده بود . بیکی از مراقبین خود گفت هرگاه برای من خوراکی بیاوری ومرا بسرچشمه برسانی تاآب بنوشم مهره را بتو خواهم داد .

نیمه شب که همگی بخواب رفتند آن قراول حاتم را ازبند رها ساخت و بسرچشعه برد حاتم در آب تن خود را شست وقتی آن قراول مهره را خواست حاتم امتناع کرد و آن قراول بناچار نزد سایر دوستان خود برگشت ودرمیان آنها خوابید . چون صبح شد یکی از قراولان به کسیکه حاتم را نجات داده بود گفت : سام جادو متوجه شده که تو باعث رهائی حاتم شدی واکنون میخواهد ترا نابود سازد آن قراول از ترس جان بحاتم پناه برد وگفت : تو باقدرتی که داری باید مرا در پناه خود نگهداری .

حاتم گفت : هرگاه موفق به از بین بردن سام جادو شدم تورا بجای اومنصوب میسازم .



سام جادوکه دید حاتم بهیچ نحوی ازمیان نمیرود سحری بکار برد تاقطعه سنك بزرگی ازکوه جدا شده برسر حاتم فرود آید. حاتم اسم اعظم را برزبان آورد وآن تخته سنك عظیم بقطعات کوچکی تبدیل شد وبرسر اتباع سام جادوفروریخت وتعداد زیادی راکشت.

آن جادوبقوه سحر وجادو اژدهای دمان پدیدآورد وبسوی حاتم فرستاد. حاتم اسم اعظم را یادکرد و آن اژدها بسوی اتباع جادو روی آورده وچند هزار تن ازآنها را بلعید. ساعتی بعد سام جادواطلاع پیداکرد که عده کمی از همراهانش باقی مانده‌اند و جمعی از آنها نیز از ترس جانشان پراکنده شده وگریخته‌اند بنابراین به تنهائی نزد حاتم آمد وهرچه افسون دمید برحاتم کارگر نشد.

حاتم اسم اعظم راخواند وبطرف جادو دمید ناگهان سراپای او در شعله آتش غرق شد ولحظه‌ای بعد جزمشتی خاکستر ازاو باقی نماند.

حاتم باتفاق آن قراول بطرف درخت وآن آبگیر وچشمه رفت وقتی بآنجا رسید باغی مصفا دیدوازآن جوی خون آلودودرختی که برشاخه‌هایش سرهای بریده آویزان بود اثری ندید

چون بدرون باغ رفت دختر سام جادو را برتخت زرین نشسته دید آن قراول جریان کشته شدن سام جادو را بیان داشت، دختر بگریه افتاد.

حاتم بدلداری دختر پرداخت وگفت: تازمانیکه اوزنده بودشماها بصورت سر بریده باقی بودید وازطلسم رها نمیشدید. من تمام این زحمات و مشقات را بخاطر تو کشیدم، اکنون تو باید شادمان باشی، پدری که



کوچکترین محبت ولطفی بتو نداشت از بین رفت .

دختر گفت : این چه حرفی است که میزنی آخر هرچه باشد او پدر من بود ومن راضی بمرگش نبودم .

پس از چند روزی که حاتم نزد دختر بسر برد ازاو خواست تااجازه دهد بدنبال کشف معمای چهارم بشتابد وپس از پیداکردن مردیکه میگوید « مرد راستگو همیشه راحت و آسوده است » نزد دختر بر گردد و اورا باخود بوطنش برد .

حاتم بسوی شهر **قرم** حرکت کرد وقتی بحوالی شهر رسیداز شخصی سئوال کرد ، گفتند : شخصی را می‌شناسندکه بر سردر خانه‌اش این جمله را نوشته است حاتم پرسید تابخانه‌آن مرد چقدر راه است .

گفتند درسه‌فرسنگی شهر قراردارد وبنام **قرم** قدیم نامیده‌میشود که سابقاً شهرآبادی بود ولی اکنون شهر به اینجا منتقل گردیده و شهر قدیم متروك مانده‌است .

حاتم طبق نشانیهائیکه دریافت‌کرد بدان طرف روان شد وچون بخانه معهود رسید برسردرآن دید نوشته‌اند «مرد راستگو همیشه‌راحت وآسوده است » .

حاتم چکش در را بصدا درآورد، دربان خانه پشت درآمد چون حاتم رادید پرسید : ازکجا می‌آئی وباچه‌کسی‌کار داری ؟

حاتم :گفت از شهر شاه‌آبادمیآیم وباصاحب‌این‌خانه‌کاردارم .

دربان بدرون رفت وپیام حاتم را بارباب خود رسانیدصاحبخانه



که پیرمرد کهنسالی بود حاتم را بدرون طلبید وقتی بنزد پیرمرد رسید با کمال ادب سلام کرد . پیرمرد حاتم را نزدیك خود جـای داد و دستور آوردن خوردنی و نوشیدنی صادر کرد .

چون ازخوردن فراغت یافتند آن پیرمرد ازحاتم سئوال‌کرد:این مسافت زیاد وراه خطرناك را برای چه‌کار مهمی طی‌کردی و رنج سفر را برخود هموار ساختی ؟

حاتم شرح حال خودرا ازاول تاآخر بیان داشت وگفت :اکنون بفرما مفهوم این جمله‌ای‌که برسردر خانه نوشته اید چیست ؟

پیرمردگفت : توامشب را باستراحت پرداز تافردا صبح مطلب را آشکارکنم .

آنشب راحاتم دراطاق تمیز وبستری حریر باستراحت پـرداخت وصبح روزدیـگر پس‌از صرف صبحانه‌آنمرد چنین‌گفت :

این شهری‌که می‌بینی هفتصدسال قبل بنا شده ولی عمرمن‌هشتصد سال است : من مردی قمارباز بودم وعشق غریبی به‌انـواع بازیها داشتم تاآنکه تمام هستی خودرا درقمار باختم ومفلس شدم .

عشق بقمارمرا وادار بدزدی‌کرد وچون پول زیادی‌لازم‌داشتم‌خانه حاکم‌را درنظر گرفتم و بوسیله‌کمند خودرا بداخل خانه انداختم‌وبدرون اطاق دخترحاکم‌رفتم، او روی تخت قشنـگی خوابیده و گردن‌بندگـران قیمتی بر گردن داشت‌کـه چشمم راخیره ساخت . من آن‌گردن بند را که‌گوهر گرانبهائی دروسطش‌آویزان‌بود باهستگی برداشتم و بوسیله‌کمند



ازدیوار بکوچه پریدم وازشهر بیرون رفتم ناگهان درصحرا دسته‌ای از دزدان را دیدم‌که دور هم‌جمع شده ومقدار زیادی جواهر و طلا واشیاء قیمتی‌راکه‌دزدیده بودند بین خـود تقسیم میکردند وقتی نظرشان برمن افتادمرا نزدخودطلبیده‌پرسیدند: توکیستی وازکجا می‌آئی من حقیقت را بیان داشتم وگفتم هستی خودرا درقمار باخته و از ناچاری دست بدزدی زده‌ام آنوقت‌گلوبندی‌راکه دزدیده بودم به‌آنها نشان‌دادم . دزدها بطمع افتاده خواستند آن‌گلوبند را از دستم بگیرندکه نـاگهان صدای مهیبی همچون رعد درصحرا پیچیدکه همه‌جا را بلرزه درآورد وتمام‌آن‌دزدان ازشدت وحشت هرچه طلا وجواهر و اشیاء قیمتی داشتند بر جای‌گذاشته فرار کردند . ولی من برجای خود میخکوب شده وجرئت فرار نداشتم ناگهان صاحب صدا نزد من‌آمد واز اسم ورسم و شغلم پرسید . من‌تمام سرگذشت خود را تاآن‌ساعت بیان داشتم .

آن‌مردگفت : چون توحقیقت راگفتی‌من‌تمام این‌پولهاوجواهرات وچیزهای‌گرانبها را بتو می‌بخشم ، بشرط اینکه از قمار کردن‌توبه‌کنی ودست برداری وبزندگی آرام وبی‌سر وصدائی مشغول شوی این‌نکته را نیز بدان‌که دراین جهان نهصدسال زندگی خواهی‌کرد .

من تمام‌آنچه‌که نصیبم شده بود باخود بخانه بـردم واین عمارتی که‌می‌بینی بناکردم ولی مردم حسود وسخن‌چین نزد داروغه‌رفته‌وگفتند: این مردکه تاچندی قبل مفلس بود معلوم نیست اینهمه تمول ودارائی را ازکجاآورده است . وقتی داروغه مرا احضارکرد من حقیقت امررا گفتم



وداروغه مرا نزد حاکم فرستاد ومن هرچه بسرم آمده بود بی‌کم‌وزیاد گفتم حاکم که صداقت مرا دید تمام آن ثـروت بیحساب را بمن بخشید . من تاامروز مبلغی از آن پولها را خرج کـرده‌ام و باقی را ذخیره نموده‌ام، از مدتی قبل دستور دادم آن جمله را که هنگام دخول باین خانه‌دیدی بر سر در نوشتند تا هر کسی به‌بیند، بداند راستی موجب رستگاری است ، اکنون بگو توکیستی وازکجا می‌آئی ؟

حاتم گفت : نام‌من حاتم‌طائی و برای آن باین سرزمین آمدم تاسبب نوشتن این جمله را بدانم اکنون‌که دانستم مرا مرخص‌کن تا بدنبال کار خود بروم .

سپس حاتم از آن مرد وداع کرد و بسوی شاه‌آباد روان گردید ویکسر به خانه حسن بانو رفت وجریان رانقل‌کرد واز وی خواست تاسئوال پنجم را مطرح سازد تابرای کشف آن برود .

حسن‌بانوگفت : شنیده‌ام که ازکوهی صدائی برمیآید ولی صداکننده دیده نمیشود وتو باید بآن‌کوه رفته صاحب صدا را پیداکرده وکشف‌کنی که آنطرف‌کوه چه‌رازی پنهان است .

حاتم برخاست وازخانه حسن‌بانو بیرون‌آمد تابجستجوی آنکوه وشناختن صاحب‌صدا وکشف رازآنسوی‌کوه برآید .



رفتن حاتم طائی برای کشف معمای پنجم





صبح روز دیگر حاتم بسوی صحرا روی‌آورد و پس از چند روز راه پیمائی به‌جنگلی رسید و دید که تعداد زیادی حیوانات وحشی فرار میکنند . حاتم از درختی بالا رفت و ناگهان جانور عظیم الجثه ومهیبی را دید که زیـر همان درخت‌کـه حاتم بر بالای آن بود آمد حاتم شاخه‌ای از درخت را کند و خنجر خود را برسرش استوار ساخت و با یك حرکت سریع بگردن حیوان وحشی فرودآورد آن جانور نیمه‌جان بر زمین افتاد و حاتم با احتیاط از درخت بزیـر آمد و با همان خنجر



شکم جانور را درید و چهار دندانی که مانند خنجر در دهن داشت در آورد و گوشها و دمش را برید و در کیسه‌ای ریخت و حرکت کرد و به شهری رسید دید که دروازه باز است‌واز دروازه بان و قـراول خبری نیست،وقتی داخل شهر شد با نهایت تعجب ملاحظه کرد که تمام دکانها باز و پر از جنس است ولی از صاحبان آن و مشتری اثری نیست . هرچه پیشتر میرفت بر وحشتش افزوده میشد تا وسط شهر چشمش بقلعه مستحکمی افتادحاتم نزدیك قلعه‌شدوفرمانروای آنشهر را دیدکه‌سرازپنجره بیرون آورده و پرسید : ای مسافر از کجا میآئی و قصد کجا داری ؟

حاتم جوابداد : از شاه آباد میآیم و بسوی کوه ندا میروم .

فرمانرواگفت: ولی تو راه‌راعوضی آمده‌ای و بر سر دوراهی لازم بود که از دست راست میرفتی نه دست چپ . شاید اجل تو را باینديار آورده باشد زیرابلای عظیمی باینشهر نازل شده‌که تمام اهالی دست زن و فرزند خود را گرفتـه و از اینجا کوچ کرده اند و من از لاعلاجی با تعداد کمی خدمه و سپاهی باین قلعه پناه آورده‌ام نه قدرت جنگیدن و نه پای گریختن دارم .

حاتم گفت : اگر ممکن باشد شکل وشمایل آن جانور راتعریف کنید . فـرمانـروا مشخصات‌آن حیوانیـرا که ساعتی قبل بدست حاتم کشته شده بود بیان داشت .

حاتم گفت : مژده بدهید که آن هیولا را کشته‌ام و نشانیهای او را با خودآورده‌ام آنگاه دندانها وگوش و دم جانور را ازکیسه درآورد



وبآنها نشانداد . صدای شادی از درون قلعه برخاست و در را بازکردند و حاتم را بدرون بردند حاکم شهر حاتم را در کنار گرفت ودستش را بوسید . آنگاه قاصدها باطراف و اکناف کشور فرستاد و بمردم خبر دادندکه شر جانور مهیب از سرشان دفع شده و میتوانند بآسودگی‌خیال بسر خانه و زندگی خود باز گردند .

حاتم چند روزی در آنشهر اقامت کرد و سپس از حاکم تقاضا نمود که یك نفر راهنما همراهش کند تا او را بکوه ندا برساند .

حاکم بلدی را همراه اوکرد و وسائل لازم در اختیارش‌گذاشت تا بکوه ندا برود .

حاتم پس از وداع از حاکم روانشد و بعد از چند روز بسر دو راهی رسید و آن بلد راه طرف راست را نشانداد و گفت : این راه مستقیماً بکوه ندا میرود . حاتم آن مرد را روانه ساخت و مستقیماً به طرف مقصد روان گردید و پس از ده روز بشهری رسید و چون خواست از دروازه داخل شود که قراولان اورا دستگیرساختند ونزد حاکم بردند

حاکم با احترام تمام برخاست و از نام و نشان او پرسید .

حاتم خود را معرفی کرد وگفت : میخواهم اطلاعاتی از کوه ندا بدست‌آورم

حاکم گفت : راز کوه ندا را بسادگی نمیتوان فهمید هرگاه چند روزی در اینشهر اقامت کنی‌کم‌کم اوضاع واحوال دستگیرت‌خواهد شد.

حاتم قبول کرد ودر خانه مجللی‌که برایش در نظرگرفتند مسکن



گـزید و بعضی از دانشمندان و مردم جهاندیده بمنزل حاتم میآمدند و با او از هر دری سخن میگفتند و کسب معلومات مینمودند .

روزی ضمن صحبت گفتند . در مرتفع ترین نقطه کـوه ندا قلعه ایستکه سر بفلك کشیده و صدائیکه میگویند از میان آن قلعه بیرون میآید در همین گفتگو بودند که ناگهان صدائی درکوه پیچید وگفت: یا حمیربن حارث ..

در میان حاضرین جوانی نیکو روی نشسته و صحبت میکرد به مجرد بلنـد شدن آن صدا زبان از گفتار بست و برخاست در حالی‌کـه رنگ‌ورویش سرخ شده‌بود ومیگفت : یا حی ... یا حی ... آمدم ... آمدم ... روبسوی کوه آورد و با سرعت عجیبی پیش میرفت .

حاتم با تعجب پرسید : چرا حال این‌جوان بیکباره منقلب‌گردید و بسوی‌کوه روانشد و مانند دیوانگان کلمات نامفهومی ادا میکرد .

حاضرین گفتند . باید از خودش بپرسید زیـرا در اینخصوص با کسی صحبت نمیکند ..

حاتم که اینسخن را شنید بسرعت خود را بجوان رساند ودستش را گرفت وگفت : ای برادر شرط مروت نباشد که تو باهیچکس دراین خصوص حرفی نزنی و نمیگوئی کسی که تو را احضار کرد،کیست‌که با این عجله بسویش میشتابی ؟

بهتر است ما را مطلع نمائی چه ممکن است خطری برایت پیش آید و احتیاج بکمك داشته باشی اما هرچه حاتم اصرارکرد جوان هم‌



چنان ساکت بود و سخنی نمیگفت و بسختی دست خودرااز دست حاتم بیرون آورد و براه افتاد .

حاتم که چنین دید بناچار بدنبالش روان شد تا بدامنه کوه‌رسید و از راه باریکی بطرف قلعه‌ایکه روی کوه قرار داشت پیش رفت ..

حاتم همچنان در عقبش روان بود تا به نیمه کوه رسید ناگهان متوجه شد که جوان از نظر ناپدید گردید . هر چه باطراف نظر کرد اثری از او ندید مدتی مات و متحیرایستاد، ناچارقصد مراجعت نمود .

همین‌که بدامنه کوه‌رسیدمردم‌رادیدکه سه‌بار سرخودرا برسنگهای کوه مالیدند و برگشتندواز پیدا نکردن آن‌جوان کمترین نگرانی نداشتند. شب هنگام‌ازهر خانه‌ظرفهای غذابیرون‌میآمد و بین فقرا تقسیم میشد .

روز بعد مردم بر سرکارهای خود رفتند حاتم پرسید : ایدوستان آیا هیچ معلوم شد که آن جوان چه شد و کجا رفت .

مردم گفتند : تو باید بدانی که در شهر ما برای‌کسیکه از دست رفت هرگز گریه نمیکنیم و اینکار اصلا بین ما مرسوم نیست وهرگاه کسی متأثر شده اشك بریزد اورا ازشهرخود بیرون میکنیم .

حاتم که اینسخن را شنید از گریستن خود داری کرد اما خاطره آن جوان گمشده از نظرش محو نمیشد

مردم گفتند تو که برای رفتن بکوه ندا آمده بودی باید بدانی کوه ندا همین است .

حاتم ناگزیر ششماه تمام درآنشهر توقف کرد و درظرف اینمدت



یازده تن بکوه رفتند و اثری از ایشان پیدا نشد و حاتم از هریك از آنها بهنگام رفتن‌میپرسیدولی‌جوابی نمی‌شنید .

حاتم دوستی درآنشهر بنام حام پیدا کرده بود که شب و روز با هم بودند و نسبت بحاتم محبت بسیار داشت .

روزی از روزها که بدور یکدیگر نشسته و از هر دری سخن‌می گفتند ناگهان کوه بصدا درآمد وگفت : یا حام بن سام .. یا حام بن‌سام حام بمجرد شنیدن آن ندا از گفتار باز ماند برخاست و یا حق یا حق .. گویان رو بسوی‌کوه آورد . اهالی شهر که دانستندکوه، حام را طلب کرده بدورش جمع شدند .

حاتم که دید دوست عزیزش از دست میرود دلش سوخت و بیاد محبتهای‌آندوست افتاد و در دل گفت : باید هرطور شده باتفاق‌ایندوست دیرین بکوه ندا صعود کنم و اورا از نظر دور ندارم تا ازاسرار کوه ندا سر درآورم .

حاتم بطرف حام شتافت و دستش را گرفت و گفت : ای برادرچه کسی تو را خوانده و بکجا میروی ؟

حام جوابی نداد .حاتم گفت : ای بی انصاف مگر ما بایکدیگر دوست وصمیمی نبودیم چه شدکه شرط دوستی را فراموش‌کردی وجوابی بسئوالم نمیدهی . تو که درحق من محبت بسیار کردی چرا دراینمورد سکوت کرده و چیزی نمیگوئی

حام بقوت تمام دست خودرا از دست حاتم بیرون‌کشید بطوریکه



حاتم برزمین افتاد و حام بدون اینکه بعقب سر خود نگاه کند بسوی کوه روان گردید

حاتم برخاست و بدنبال حام دوید تا باو رسید وکمرش را چسبید حام هرچه تقلا کرد تا شاید حاتم را از خود جدا سازد میسر نشد و حاتم دست از او برنمیداشت تا ببالای کوه و کنار قلعه رسیدند ناگهان دریچه‌ای بازشد و حام در حالیکه کمربندش را حاتم سخت چسبیده بود بدرون رفت و حاتم را نیز بدنبال خود بداخل دریچه‌کشاند، مردم که از دور ناظر آندونفر بودند وقتی دیدند بدرون قلعه‌رفتندآنها بشهر باز گشتند و برای حاتم متأسف بودند . چون این خبر بگوش حاکم رسید که حاتم باتفاق کسیکه از طرف کوه خوانده شده‌رفت و ناپدید گردید. سخت غضبناك شد وگفت : تا کنون رسم براین جاری بود تنها کسی‌که طلب شده بود بکوه میرفت . شما چرا گذاشتید دیگری برود مردم‌گفتند ما هرچه او را از رفتن منع کردیم گفته های مارا گوش نکرد و گفت : من از دوست جانی خود دست نمیکشم و هر کجا او برود خواهم رفت .

حاکم گفت اگر میدانستم که تقصیر ازچه کسی است آنشخص را سخت مجازات میکردم،اکنون بروید و شکر کنید که مقصرحقیقی معلوم نیست . حال مراسم معموله را اجرا نمائید .

مردم بخانه‌های خود رفتند و به طبخ غذا پرداختند .

اما بشنوید ازاحوال‌حاتم... چون باتفاق‌آن جوان بدرون‌دریچه رفت پس ازطی مسافتی بمیدان وسیعی رسیدند وازآنجا بطرف چمن -



زاری که برنگ زمرد بود روان شدند. آن جوان بسوی قطعه زمینی که خالی ازسبزه بود رفت ودرازکشید. هنگامیکه حاتم ببالین او آمد باکمال تعجب مشاهده کردکه بدنش سرد شده ومرده است. حاتم برمرگ دوست ازدست رفته خودبنای گریستن راگذاشت بناگاه زمین دهان بازکرد وجسد حام را بدرون کشید و بلافاصله ازآن قطعه زمین خشك نیزسبزه روئید وماننه بقیه چمنزارشد حاتم متوجه شدکه مرگ مردم این سرزمین باین طریق صورت میگیردو با این ترتیب بدیار نیستی قدم میگذارند. پس اسرارکوه ندا براوآشکارشد ودانست که چون مرگ آنها فرا میرسداجل آنها را میخواند. حاتم که دیگر کاری نداشت بسرعت ازکوه پائین آمد وقتی بدامنه کوه رسید وبعقب سرخودنگریست اثری ازآن قلعه را ندید و معلوم نشد که آن قلعه وآن دریچه کجا بود؟ حیران و سرگردان براه افتاد وازآن شهری هم که شش ماه درآن سکونت داشت کوچکترین نشانی پیدا نبود.

حاتم گرسنه وتشنه مدت هفت شبانه روز راه رفت تا بکناردریای خروشان وعظیمی رسید دراین فکر بودکه ازاین دریا چگونه بگذردمگر اینکه خدای تعالی اورا یاری کند ووسیله ای برساند.

ناگهان چشمش بربادبان کشتی بزرگی افتادکه بساحل نزدیك میشد. حاتم ازمشاهده کشتی سجده شکر بجای آورد، ولی وقتی کشتی بکناره رسید باکمال تعجب اثری ازسرنشین درآن ندید. ازنردبان کشتی بالا رفت وقتی بعرشه رسید سفره بندی کوچکی دید چون بازکرد دوعدد نان ودو



دانه‌ماهی بریان‌دیداز آنجائیکه‌مدتی میگذشت که‌غذای حسابی نخورده بود بوی خوراك اورا بی‌تاب‌نمود، دست درازکرد تا ازآن غذا بخورد . با خودگفت نکند این خوراکی‌متعلق به‌دیگری‌باشد ومن بی‌اجازه‌صاحبش حق ندارم بخورم. سفره را پیچید وسرجایش‌گذاشت .

ناگهان صدائی بگوشش رسید که گفت : ای حاتم این روزی‌از آن خودت است بردارو بخور .

حاتم‌آن نان‌وماهی‌راخوردوجرعه‌ای آب نوشید وسر بسجده‌شکر نهاد وبر خاست وبنای گردش در کشتی را گذاشت ، بقدرت خدا بادی بر خاست و کشتی براه افتاد . حاتم از خستگی بخواب رفت و پس ازچند شبانه روز بساحل رسید حاتم برخاست وازکشتی پیاده شد و بدون آنکه بداند بکجا میرود حرکت‌کرد . پس ازمدتی‌راه‌پیمائی بدامنه‌کوه بزرگی رسید وچون ازآن‌کوه بالارفت با نهایت تعجب ملاحظه‌کردکه‌از هرتخته سنگی خون میچکد، جانورانی‌هم‌که‌ازکنارش میگذشتندهمگی برنگ سرخ بودند چون‌بقله‌کوه رسیدازآنطرف سرازیرشدکه ناگه‌خود را کنار دریای سرخ رنگی دید و از بر خورد امواج بصخره‌ها صدای گوشخراشی برمیخاست حاتم‌بروی تخته سنگی نشست وبفکرفرورفت‌که چگونه ازاین دریای خروشان‌گذرکند ناچارازکناره براه افتاد ومسافت بسیاری پیش رفت وچون شب فـرا رسید زیر تخته سنگی پنهان شد و بخواب رفت .

چون صبح برخاست قدری‌ازگیاهان ومیوه‌های وحشی خوردوبراه



افتاد . چند شبانه روز بهمین ترتیب گذشت و بهیچ آدمیزادی برنخورد و فقط دریای سرخ و کوه در نظرش بود . حاتم دردل میگفت : ای آدمیزاد بیچاره وضعیف که چیزی نداری تا شکم خود را سیر کنی تاقدرت راه رفتن داشته باشی آنقدر پیش برو تا سرانجام ازپای در آئی وجان بدهی . تو که بخاطر دیگران خود را بخطر انداختی، اکنون چه کسی تورا از این دام بلاخلاص میکند .؟ باید بخداوند متوسل شوی تا تورا نجات دهد.

درهمین افکار بودکه ناگه ازدورچشمش به کشتی افتاد ، حاتم شاخه درختی کند وپیراهن خود را برسرچوب کرد وتکان داد ، ملاحان ازدور اورا دیدند وبطرفش آمده وبا خود بکشتی بردند . هفت شبانه روز در آن دریای بی پایان پیش رفتند تا سرانجام بدریای دیگری که امواجش همچون نقره خام بود داخل گشتند وبعد ازچند شبانه روز بکناره رسیدند حاتم پیاده شد وبراه افتاد وقتی بزیرپای خود توجه کرد سنگریزه‌ها را برنگهای زرد وسرخ وسفید دید، چند عدداز آنها را بدست گرفت وقتی خوب نگاه کرد مشاهده نمودکه جواهرات رنگارنگ است .

حاتم بطمع افتادمقداری ازآنهارادرجیبهای خود ریخت ولی پس از مسافتی ازوزن زیاد آنها خسته شد وناچارهمه را بدور انداخت و فقط چنددانه که بزرگتر بودند نزدخود نگهداشت و دربین راه بچشمه‌ای رسید که درختان کهنسال آنرا احاطه کرده بودند .

حاتم پس ازشستن دست وصورت کنارچشمه بدرختی تکیه دادچون هوا تاریك شد مشاهده کردکه ازمیان آب دونفر بیرون آمدندکه سرهای



آنها همچون آدمیزاد و پاهایشان مانند پیل و ناخنهامانند ناخن درندگان و رنك پوستشان چون قیر سیاه بود .

حاتم از ترس برخاست و گفت : خدایا این چه موجودی است ؟

اگر فرار کنم ننك دارم و اگر بمانم برجان خود می‌ترسم پس تیری در کمان نهاد و بسوی آنها پرتاب کرد. یکی از آن دو نفر تیر را از روی هوا گرفت و فریاد زد : ای حاتم از ترس جان خود تیرمی‌اندازی؟! ما نیز از موجودات خالق یکتا هستیم و بتو اذیت و آزاری نداریم . حاتم کمان از دست رها کرد و بدرخت تکیه کرد و نشست. آندو بحاتم نزدیك شدند و گفتند برای حاتم طائی خوب نیست که برجواهر طمع بندد و خودرا انگشت‌نمای خلق سازد . اگر تو به طلا وجواهر دل خوش کنی کارت راست نخواهد آمد .

حاتم گفت : من بزر وجواهر چه کسی طمع کرده‌ام .

گفتند : مگر تو چند عدد جواهر از آن دشت برنداشتی و درجیب ننهادی ؟ آیا آنها بتو تعلق داشت که تصاحب نمودی ؟

حاتم گفت : ملك خدای تعالی وسیع است و آنجا صاحب بخصوصی نداشت که من بدون اجازه صاحبش چیزی برداشته باشم .

آنها گفتند : آن جواهرات مخصوص پریان است .

حاتم گفت : مگر آدمیان لایق این جواهرات نیستند؟

آنها گفتند: از آن آدمیان، درکوه‌ها و رودخانه‌ها و معدنها پنهان است و باید بقوه سعی و عمل بدست آورند .



حاتم گفت : من فقط چند عدد ازآنهارا برای نشان دادن بهمنوعان خودم برداشتم وآورده‌ام .

گفتند : هرگاه مایل باشی که بسلامت بوطن بازگردی آنها را از خود دورکن .

حاتم آنها راازجیب درآورد وپرت کرد .

آن دونفرخم شدند وآن جواهرات را برداشتند وفقط سه‌قطعه از آنهمه راکه یکی لعل ودیگری زمردوسومی الماس بود به اوداده‌وگفتند: این سه دانه برای توکافیست تا بهمنوعان خودنشان دهی .

حاتم آن سه جواهررادرجیب نهاد وپرسید : پس شما راه‌رسیدن بشهرودیارم را نشان دهید !

آنهاگفتند : باید ازدریای زرین ودریای آتشین بگذری تا بملك خود برسی ولی توجه داشته باش که بچیزی طمع نکنی وبا خودبرنداری که سلامتی توبسته بآن است .

بعد ازاین کلام درآب فرورفته ناپدید شدند .

حاتم‌آن‌شب راتا صبح بعبادت مشغول بود وصبح زود براه افتاد . پس ازساعتی به نهری رسیدکه‌ریگهای ته آب ازمرواریدهای غلطان‌بود حاتم خواست‌چنددانه ازآنهارا بردارد‌که بیادگفته‌آن دوتن افتاد وصرف نظرکرد وچون تشنه بود ازآن آب‌نوشید، طعم آب شیرین‌تر از شکر و رنگش سفیدتر ازشیر بود . پس ازرفع خستگی روان شد تا بکوه‌طلا رسید وقتی ازکوه بالا رفت باغ مصفائی‌مانند بهشت دیدکه درختان میوه بسیار



داشت . قدری ازآن میوه‌ها چید وخورد و از خوش مزگی آنها تعجب کرد زیرا درشهرخود هرگزچنان میوه‌هائی نچشیده بود . چون بوسط باغ رسید عمارتی ازطلا دید وقتی دست بدرآن قصر نهاددرخودبخود باز شد . با خودگفت : آیا این بنای مجلل ازآن‌کیست ؟

هرچه باطراف نظرکردتا شاید یکنفررا دیده ازصاحب باغ بپرسد کسی را ندید درهمین فکربودکه چشمش بدسته‌ای از پریان افتادودید رقص‌کنان پیش می‌آیند. دربین آن جمع یکی را شبیه‌دخترزرین پوش دید وبیاد اوافتاد .

چون نزدیك رسیدند پرسید شماکیستید :فرمانروای شماکدام‌یك ازشمامیباشد؟

آنهاگفتند ما از زمره پریان هستیم‌وبزرگترما پری نوش لب نام داردکه بزودی خواهد آمد .

هنوزچند لحظه بیش نگذشته بودکه لعبت بی‌نظیری همچون ماه شب چارده ازدورپیدا شد .

همینکه چشم حاتم بآن پری‌پیکرافتاد چنان محوجمال اوشدکه بیهوش برزمین افتاد .

پری‌ها بدورش جمع شدند وگلاب برویش پاشیدند تاکم‌کم بهوش آمد و نوش لب را روی تخت زرینی نشسته دید که لبخند می‌زند . پریان زیر بغل حاتم راگرفته روی صندلی مرصعی‌که‌کنار تخت بود نشاندند .



حاتم ازنام آن مکان پرسید. گفتند: این مکان کوه زرین نام دارد. حاتم ازپریان پرسید آیا نوش لب فرمانروای شماست. گفتند. او دختر فرمانروای ماکه شهبال نام دارد می باشد.

پریان چهارروزازحاتم نگهداری وپذیرائی کردند وانواع میوه و خوراکیهای رنگارنك برایش مهیا ساختند پس ازچهار روزحاتم از پری نوش لب اجازه گرفت وازکوه سرازیرشدتا بصحرا رفت وازصحراگذشت وبساحل دریای زرین رسیدکه آب دریا همچون طلای مذاب بود روز دیگرکشتی کوچکی بساحل نزدیك شد وحاتم را با خود برد پس از روزها وشبها دریانوردی بساحل رسیدند وحاتم ازکشتی پیاده شد وروان گردید پس از دو روز بصحرای سوزانی پای نهادکه ریگهای آن همچون گل آتش سرخ وسوزان بود حاتم که ازشدت گرما بیطاقت شده بود بر زمین افتاد وازهوش رفت. در همان حال احساس کردکه کسی آب خنك بدهانش میچکاند. وقتی چشم بازکرد ناشناسی را دیدکه بالای سرش ایستاده وظرفی آب خنك به اوتعارف میکند. حاتم از آن آب گوارا نوشید وحالش کمی بجاآمد وازآن ناشناس تشکرکرد وراه خود راپرسید. اوطرف شرق را نشان داد. حاتم برخاست وبراه افتاد وقدرت عجیبی در پای خود حس میکردکه اورا بسرعت تمام ازآن ریگزارسوزان خلاص کرد

پس ازدوروزراه پیمائی خود را درحوالی شاه آباد یافت. چون به شهرداخل شد بخانه حسن بانوشتافت ومعمای کوه ندا را بیان داشت. و



جواهراتیکه همراه آورده بود نشان داد .

حاتم ازحسن بانو خواست تا معمای ششم را مطرح نماید حسن بانومروارید درشتی‌را بحاتم نشان داد وگفت این مروارید لنگه‌دیگری دارد ومن‌آن را میخواهم‌که جفت شود وازآن‌گوشواری بسازم .

بدستورحاتم ازروی مروارید بهمان اندازه ازنقره ساختند وحاتم آنراگرفت و بدنبال یافتن لنگه مروارید حرکت‌کرد .





رفتن حاتم طائی برای بدست آوردن لنگه مروارید





چون حاتم طائی از شهر بیرون آمد راه صحرا را در پیش گرفت ورفت ورفت تا کنار جوی آبی رسید و بر تخته سنگی که زیر سایه درختی نهاده بودند نشست و سر برزانو نهاد و بفکر فرو رفت که بکدام جانب رود و چگونه مروارید را بدست آرد، در همین حال بودکه خواب اورا درربود ودرعالم خواب یك جفت جانور هفت رنگ را دیدکه بآن درخت نزدیك میشدند . ماده جانور به نرش گفت : من از آب وهوای این ناحیه خوشم نیامده با آنکه انواع خوردنی‌ها در دسترس مامیباشدولی هوایش



بمن سازگار نیست .

نر جانور گفت : من میخواستم چندی اینجا اقامت کنیم لکن اکنون‌که از هوای اینجا خوشت نمی‌آید بکنار دریا میرویم و همان‌جا می مانیم .

ماده پرسید . چه وقت میرویم .

نر جوابداد : اگر زنده ماندم فردا صبح از اینجا خواهیم رفت. ناگهان آن دوجانور متوجه حاتم گشتند ، ماده گفت : ای همسر عزیزم این جوان کیست‌که در این مکان بخواب رفته و معلوم می‌شود که غمی بر دل دارد .

جانور نرگفت : او در پی یافتن مرواریدی بدرشتی تخم مرغابی از شهر و دیار خود آمده . او مردی سخاوتمند است و پیوسته در راه خدا قدم میزند و بهمنوعان خود کمك ویاری میکند و حاتم طائی نام دارد اکنون هم برای اینکه امیرزاده منیر را به محبوبش حسن بانو برساند بدنبال ششمین خواسته او که همان مروارید درشت است میرود.

ماده جانور هفت رنگ از جفت خود پرسید : آیااز تو برمیآید که اورا راهنمائی‌کنی ؟

جانور نر گفت : اگر مایل باشی اورا راهنمائی میکنم .

ماده گفت : چه ازاین بهترکه‌اگراز دست ماخدمتی برآیددرحق بشر انجام دهیم . همانطورکه پرندگان بخلق خدانفع میرسانند ،اکنون دوره‌ای رسیده‌که مردم منفعتشان بکسی نمیرسد و از کثرت کبر وغرور



مردم بینوا را بحال خود میگذارند و میگذرند و غم همنوع خود را نمی خورند .

نر گفت : اکنون بگذاردر خصوص مرواریدی که باندازه تخم مرغابی است سخن بگویم . در قرون گذشته دو عدد از این مرواریدها از دریا بیرون کشیده شد که یکی بدست جمجاه و دیگری بدست شمس قهرمانی افتاد . شمس این مروارید بی نظیر راهمچون جان خودگرامی میداشت و درون خزینـه جواهراتی‌که داشت حفظ میکرد و در نواحی خراسان در شهر عظیمی‌که بنانهاده بود زندگی مینمود .

یکسال قهر طبیعت آنشهر آباد را بوسیله زلزله ویران و باخاك یکسان ساخت .

سالهااز این قضیه‌گذشت تا آنکه چندی پیش‌گذار برزخ‌بازرگان درحالیکه دختر خودرا همراه داشت بخرابه های آن شهر افتاد . لطف حق شامل حال آنها شد و خزانه شمس را کشف کردند و آن مروارید با جواهرات گرانبهای دیگر بدستشان افتاد .

اما مروارید دیگر که در دست جمجاه بود همچنان در خزینـه محفوظ میداشت تا آنکه کشورش مورد تاخت و تاز دشمن قرار گرفت . خودش بقتل رسید و کشورش بدست دیگران افتاد و همسرش که حامله بود آن مروارید عجیب را همراه بر داشت و فرار کرد و از بیابـانها و کوهها گذشت تا کنار دریا رسید . از قضا کشتی بازرگانی مسعود نام که درکناره لنگر انداخته بود عازم حرکت بود همسرجمجاه که میخواست



ازآن سرزمین برود گریه و زاری آغاز کرد و التماس نمود که ایصاحب کشتی محض خدا مرا هم بکشتی خود سوار کن .

چون مسعودحال زار آنزن را که ظاهری‌آراسته داشت دیددلش سوخت و دستور داد تا او را نیـز بکشتی سوار کنند . وقتی کشتی براه افتاد بازرگان‌از حال‌آن زن پرسش‌کرد، همسر جمجاه تمام ماجرای‌خود رابیان داشت وبازرگان‌که مردی دلرحم بود اورا تسلی داد وچون‌اولاد و وارثی نداشت آنزن‌جوان‌را بفرزندی برگزید .

بازرگان وقتی بشهر خود رسید آنزن را بخانه خود برد . چند ماهی‌که از ورود شان‌گذشت مدت‌حمل‌آن‌زن‌بسرآمدوپسری بدنیا آورد که نامش را برزخ نهادند

بازرگان‌آن‌طفل‌بی‌پدرراهمچون فرزندخوددوست داشت و بدست دایه‌اش سپرد . رفته رفته طفل بزرگ شد وبازرگان مربیان قابلی برای برزخ تعیین‌کرد تا اورا همچون بزرگزادگان تربیت‌کنند و هنرو دانش بیاموزند چون برزخ بسن بلوغ رسید ،بازرگان را اجـل فـرا رسید و چشم ازجهان بربست وتمام دارائیش به مادربرزخ رسید . سالهاگذشت‌و برزخ همچنان بداد وستدوتجارت‌مشغول‌بود یکروزکه ازسفردوروردرازی برگشت‌مادرخودرا دربستر بیماری‌دید . روزبروزحال آن زن بدتر میشد تا سرانجام وقتی احساس‌کـردکـه عمرش بسررسیده برزخ راکنار بستر طلبید وآن مرواریدراکه سالها مخفی نگهداشته بود بدست برزخ‌سپرد. واین همان مرواریدی است‌که اکنون دردست حسن بانومیباشد و بدنبال



لنگداش این جوان را بکوه وصحرا فرستاده است .

ماده حیوان پرسید اکنون این جوان که برای خاطر خدا کمر بخدمت خلق بسته چطورمیتواند آن مروارید را پیداکند .

نر گفت : این دیگر بسته بخواست خداوند است وهرگاه عمر این جوان بدنیا باقی باشد باید بطرف جنوب رهسپارشود واگر بخواهد از خطرات مصون ومحفوظ بماند مقداری ازپرما را با خود برداشته ببردتا بپای کوه‌قاف که‌رسیدیکی ازپرها رابسوزاند ودرآب مخلوط کند وسروتن خود را باآن آب بشوید ازبوی آن‌هیچ درنده وگزنده‌ای جرأت‌نزدیك شدن باورا نخواهد داشت و چون ازآن مکان‌گذشت و بجزیره‌ای رسید ساکنین جزیره اورا نزد فرمانروای خود میبرند آنوقت باید بگویدکه بدنبال پیداکردن‌مروارید بزرگ بآن دیارآمده است .

ماده حیوان پرسید این جوان چگونه میتواند پرهای ما را بدست آورد ؟

نر بخود حرکتی داد وچند پر برزمین ریخت .

حاتم ازشوق چشم بازکرد دید پرهای حیوان در چند قدمی او ریخته‌است، برخاست وپرها را جمع‌کرد ودرجیب‌گذاشت آن دوجانور هفت رنك نیز بسرعت ازآنجا رفتند حاتم نیزآنطوریکه از جانور شنیده بودراه‌جنوب‌رادرپیش‌گرفت‌ورفت‌ورفت‌تا بآبادی بزرگی‌رسید، شب را در آن‌آبادی‌بسرآورد وروزدیگردردشت وصحرا میرفت تا بپای‌کوهی رسید دنباله‌کوه راگرفت ورفت تا بصحرای بی‌انتها و گرمی داخل شد



چون آفتاب خیلی‌گرم بود بـرای رفع عطش بطلب آب بهر سوروان شد تا ازدورچشمه آبـی بنظردرآورد برسرعت‌قدمهای خودافزودتا نزدیك آنچه راکه تصورمیکردچشمه باشدرسید ولی با تعجب تمام دید مار سیفد وبسیار بزرگی حلقه زده وازدورچون چشمه آبی بنظرمی‌آمد .

حاتم‌که چنان دید خواست مراجعت‌کندکه مارسر برداشت‌و بسخن درآمد وگفت : ای حاتم طائی چرا برمیگردی ؟

حاتم‌که دید مارسخن میگوید جوابداد : چون تشنه بودم بطلب آب آمدم ولی اینك‌که دیدم اشتباه‌کرده‌ام برمیگردم .

مارگفت : آنچه‌کـه تومیخواستی درهمین نزدیکـی پیدا میشود بهمراه من بیا تا نشانت دهم . مار ازجلووحاتم بدنبالش براه افتادند حاتم با خودگفت:اگرچه این‌ماربا من حرف زد ولی هرچه‌باشدجانوری موذی وزهرداراست ومن نباید بدنبال اوبروم خواست ازهمانجا برگردد لحظه‌ای‌ایستادتافاصله‌اش بامارزیادشدمارکه‌متوجه‌گردید حاتم‌ایستاده‌است گفت : ای جوان اندیشه بد بدل راه مده‌کـه من خیال صدمه زدن بتو را ندارم بهتراست بدنبال من بیائی .

حاتم بی‌اراده درعقب اوروان شد تا بکنارباغ مصفائی رسیدماراز جلووحاتم بدنبالش داخل باغ‌گشته‌وازطراوت و زیبائی‌آن‌مکان تعجب‌کرد زیرا تا آن زمان چنان باغی جزدر سرزمین پری زادگان ندیده بود .

درختان میوه وگلهای رنگارنك و جویبارهای زیبا باعث مسرت خاطرحاتم‌گردید وباشاره ماررویفرشهای‌گرانبهاکه‌زیردرختی‌کنارچشمه



گسترده‌شده‌بود نشست .

سپس مارگفت همینجا تأمل‌کن تا بـرگـردم . آنگاه‌کنار حوض سنگی زیبائی‌که آب چشمه درون آن میریخت رفت ودرون آب پرید وازچشم ناپدیدگردید .

هنوزساعتی نگذشته بودکه‌پریرخان با سینی‌های مرصع دردست ازمیان حوض بیرون آمدند وسینی‌ها راکه انواع جواهـرات رنگارنك درآن نهاده بودند جلوی حاتم‌گذاشتند وکناررفته دست بسینه ایستادند

حاتم بآنهاگفت : ای ماهرویان اینهمه زروگوهردرنظرمن‌ارزشی ندارد وبدردم نمیخورد . هنوزاین سخن تمام نشده بودکه دسته دیگراز ازپریرخان‌با سینی‌های پرازخوردنی ونوشیدنی ومیوه‌های‌گوناگون‌ازآب بیرون آمدند . وهنوزمقابل حاتم نرسیده بودندکه جمعی پری باتفاق ، ماهروئی‌که‌ازنورجمالش‌آن‌محیط روشن شده‌بود ازمیان‌آب بیرون‌آمد.

حاتم ازپریروئی‌که نـزدیکش ایستاده بـود پرسید اوکیست پری جواب داد : بهتراست ازخودش سئوال‌کنی .

آن زیباروبطرف حاتم آمد ودستش راگرفت ونزدیك خودنشاند. حاتم پرسید . افتخارهم صحبتی با چه بزرگواری را دارم . دخترگفت: من همانم‌که ساعتی پیش تورا باین مکان راهنمائی‌کردم .

حاتم متوجه شد ماری‌که اورا باین باغ آورد همین پریرومیباشد.

پس ازصرف‌غذاو میوه‌هائیکه برای خوردن آورده بودند حـاتم تفاوت فاحشی بین طعم ومزه آنها بامیوه‌های مشابه احساس‌کرد .فقط در



ضیافت پری نوش‌لب شبیه آن میوه‌ها را خورده بود

چند روزی حاتم درآن باغ باستراحت پرداخت آنگاه پری زاد چندتن ازخدمتگزاران راهمراه‌حاتم کردتا اوراکنارجزیره‌برزخ رسانند. آنها تخت روانی آماده‌کردند و حاتم را روی آن قراردادند وبهوا بلند شدند . پس ازسه‌شبانه روزراه‌پیمائی در محل با صفائی‌که درختان بسیار داشت فرودآمدند وازحاتم اجازه طلبیدندکه برای تهیه خوردنی‌جستجو کنند . دونفرازآنها نزد حاتم‌ماندندوسایرین درپی خوردنی رفتند.

ناگهان‌چندتن‌دیوکه‌بعزم شکار بآن حوالی آمده بودند چشمشان‌به حاتم وپریزادان‌افتاد وبا یکدیگر گفتند : عجیب است‌که اینجاآدمیزاد پیدا شده است .

پریزادان‌که دیوها را دیدند ازترس خواستند فرار کنند ولی به کمك حاتم با دیوان بجنك پرداختند ویك تن ازآنـان راکشتند دیوان تخت روان حاتم‌را با آن دوپری برداشته روان شدند .

آن چند تن پریزادکه درپی خوراکی رفته بودند چون بازگشتند اثری‌ازدوستان‌خودو تخت‌روان حاتم ندیدندوچون‌جسد دیوی‌راپای‌درخت ملاحظه‌کردند یقین حاصل نمودندکه آنها بچنك دیوان اسیر شده‌اند یکی ازپریزادان‌گفت: بیائید بالای درخت رفته‌کمین‌کنیم شاید یکی از دیوها برای بردن‌جسد دوستشان بیاید آنگاه ازاوسراغ حاتم وپریزادان بگیریم. لحظهٔ بعددیوی‌غرش‌کنان ازهوا فرود آمد وبالای سررفیق خود رفت‌پریزادگان ناگهان اورا محاصره‌کرده ازحال‌حاتم ودوتن همراهانش



پرسیدند چون آن دیوازدادن جواب سرپیچی کرد برسرش ریختند واورا دست بسته بحضور فرمانروای پریان که (شمس) نام داشت بردند .

فرمانروا ازدیو پرسید توتابع چه کسی هستی دیو جوابداد من از (مقرنس) دیوتبعیت میکنم .

شمس گفت : آیا مقرنس ضرب دست مرا فراموش کرده است من تو را آزاد میکنم بشرط آنکه ما را بسر زمینی که حاتم ودو تن پریزاد زندانی هستند راهنمائی کنی .

دیومحبوس ناچارقبول کرد وشمس باتفاق لشکر بیشماری از پریزادان مسلح بسراغ سرزمین مقرنس روان گشتند. جنك سختی درزمین وهوادر گرفت و سرانجام لشکریان پری پیروزشدند ومقرنس را دستگیر کرده بحضورشمس آوردند .

شمس ازاو پرسید بگو به بینم آدمیزاد راکجا زندانی کرده‌ای امقرنس خنده وحشیانه‌ای کرد وگفت. من دیروزاورا بجای نهارخوردم .

شمس به پریزادگان دستورداد تا هیزم بسیاری گرد آورده آتش زدند ومقرنس را بازنجیر کنارآتش آوردند . شمس گفت : اکنون تورا بجبران کشتن آدمیزاد دراین توده آتش میسوزانم .

مقرنس که دید شوخی در کار نیست و بزودی در آتش سوخته خاکستر می‌شود بالتماس افتادگفت : اگردست ازکشتن من بداری مکانی را که آدمیزادوآن دوپری رازندانی کرده‌اند بتونشان میدهم .

شمس گفت : قبلا باید بسلیمان نبی قسم یادکنی تا به تعهدخود عمل نمائی .



مقرنس قسم یادکرد وسپس بچند تن ازهمراهان خود دستورداد تا رفته وحاتم را با آن دوپری‌زاد بیاورند .

دیوهارفتند وحاتم را با پریزدان سلامت بازآوردند . شمس حاتم را با احترام بسیار نزد خود نشانید و گفت : من که بتو گوشزد کرده بودم دیوهای مزاحم سر راه تو قرار دارند وباید احتیاط را از ندهی . حاتم نخواست گناه را بگردن پری ها بیاندازد پس گفت . من خواستم در این مکان مصفا قدری تفرج کنم، لکن غافل بودم کـه دیوان در این حوالی مسکن کرده‌اند .

شمس پدرپریزاد، دستورآوردن خوراك ومیوه داد .

پس ازصرف غذا دیوهاکه تعهدکرده وقسم خورده بودند ترك مردم آزاری کنند بسوی کوههای مرتفع تنوره کشیده رفتند وحاتم بدستورشمس باتفاق پریزادان بسوی جزیره برزخ روی آوردند وبربالای کوهی فرود آمدند

آن کوه اقامتگاه پریزادان خوش‌سیما بودکه امیرآنها عاشق دختر والی جزیره برزخ شده وشب وروزازفراق معشوقه ناله وزاری میکرد . چون حاتم آواز حزین اورا شنید پرسید این آه وناله ازکیست ؟ و این سوزوگداز برای چیست ؟

پریزادان که اطلاع صحیحی نداشتند نتوانستند جواب درستی باین سئوال بدهند . حاتم ناچاربرخاست وبراثرصدا روان شد . وقتی نزدیك رسید جوان خوش سیمائی را دیدکـه زیردرختی نشسته واشك همچون سیل از چشمانش جاری ورنگش ازشدت غم وغصه چون زعفران است



حاتم پرسید : ای جوان تورا چه میشود وچرا اشك میریزی ؟

امیرزاده پریان چون چشمش بحاتم افتادگفت : ای آدمیزاد تو چرا اینجا آمدی ؟ وچه‌کاری داری ؟ وبچه وسیله‌ای خود را باین مکان رساندی ؟

حاتم گفت : من بدنبال یافتن مرواریدی‌که بدرشتی تخم مرغابی است اینجا آمده‌ام . منجمله شنیده‌ام که والی‌جزیره برزخ سئوالی‌دارد که از هرکس میپرسد جواب کافی دریافت نمیکند . من مایلم‌که بخدمت او رسیده و جواب سئوالش را بدهم .

پریزاد گفت : ما که از جنس پریان هستیم از عهده جواب آن برنیامده ایم توکه‌از نژاد آدمیان هستی چگونه‌جواب‌آنرا خواهی داد.

حاتم گفت : من بتفضل خدای بزرگ پاسخ میدهم اکنون سبب اندوه خود را باز گوی،شاید از دستم کاری برآید .

جوان گفت : من دلباخته دختر والی برزخ شده‌ام و پسر والی این مکان میباشم روزیکه در بارگاه او حضور داشتم مرواریدی درشت‌تر ازتخم مرغ دیدم والی برزخ ازمن پرسید بگو این مروارید ازکدامین دریاست چون من از عهده جواب برنیامدم گفت : برو و هروقت ازعهده این جواب برآمدی اینجا برگرد .

هنگام خروج از بارگاه دختروالی را درایوان قصر مشاهده‌کردم و ازآن لحظه تا کنون اشك چشمانم خشك نشده و آب خوش از گلویم پائین نرفته است وآه و ناله من بهمین سبب است .



حاتم گفت : خاطرجمع باش من دریائی که محل پیدایش مروارید میباشد کشف میکنم و تورا به محبوبت میرسانم . زیرا میدانم که آن مروارید بزرگ از درون صدف پیدا نشده بلکه پرنده‌ای که اکنون نسلش منقرض گردیده و دیگر در دنیا وجود ندارد در کنار جزیره‌ای فقط دو تخم گذاشت که بر اثر تحولاتی تبدیل بمروارید گردید یکی از آنها بدست برزخ بازرگان افتاد و دیگری نیز در جزیره برزخ باقی مانده است .

جوان که این سخن را از حاتم شنید بر پایش افتاد و از وی سپاسگزاری کرد و دستور داد تخت روانی آورده خودش و حاتم روی آن نشستند و پریزادگان تخت را برداشته بآسمان بلند شدند و چون گذرشان از روی کوهی که مکان مهکال دیو بود افتاد مهکال بدیوان دیگری که تحت فرمان داشت دستور داد آنها را فرود آورند .

دیوها پریزادان را با تخت روان محاصره کردند و نزد مهکال آوردند . مهکال از آنها پرسید راست بگوئید این آدمیزاد را کجا می برید .

گفتند ما عازم جزیره برزخ بودیم که شما ما را بالاجبار فرود آوردید .

مهکال خطاب به امیر زاده پریان کرد و پرسید من نام شما را از یاد برده‌ام .

پریزاد گفت : من امیر زاده مهر آور فرزند والی جزیره طومان می باشم .



مهکال دیو گفت خوب بگو تو با این آدمیزاده چه آشنائی داری اورا بمن واگذار تا بخورم .

امیر زاده گفت آیا عهد و پیمانی که با حضرت سلیمان بسته‌اید ازخاطر برده‌اید که بآدمیزادگان کاری نداشته باشید این آدمیزاد مردی دانشمند و خداشناس است و کشتن او صلاح نیست

مهکال گفت : پس چند روزی اورا نزد من بگذار تا از علم و دانش او بهره مند شویم.

مهر آور گفت : مشروط بر اینکه کوچکترین صدمه‌ای به او نرسانید . مهکال حاتم را درباغی جایداد و چندتن از دیوان را برای او قراول گذاشت .

پریزادگان چون مسافتی از آن مکان دورشدند بمشورت پرداختند که وقتی آفتاب غروب کرد از راه هوا بباغ آمده اورا بربایند و با خود ببرند نیمه شب که قراولان درخواب بودند پریزادگان تخت روان را آوردند و حاتم را روی آن نشانده بهوا برخاستند و تا آفتاب بر آمد مسافت زیادی از آنجا دور شده بودند .

پس از چند روز بساحل دریای قهرمان رسیدند که جزیره برزخ در وسط آن قرار داشت .

مهر آور پری زاد گفت : در چند فرسخی اینجا جزیره‌ای قرار دارد که دارای اسبهای بالدار میباشد من و چندتن از همراهان میرویم



و اسب بالدار میآوریم تا سوار آن شده از اقیانوس بگذریم و بجزیر برزخ برسیم .

حاتم در کنار دریا بانتظار اسب بالدار نشست و مهرآور باتفا یکی از پریان رفت و پس از ساعتی با دو اسب بالدار برگشت .

حاتم باتفاق **مهر آور** سوار براسبها شدند و بپروازدرآمدند و پس از یا روز بجز یره برزخ رسیدند واسبها را بدرختی بستند و بدنبال شکارهر یا بسوئی روان شدند .پس ازساعتی که هردو بمکان اول بازگشتند چندپر ند شکارکرده بودند

حاتم آتشی برافروخت وپرندگان راکباب کرده وخوردند وازمیوه جا درختان نیزاستفاده نمودند .

مهرآور بحاتم گفت : اگرصلاح بدانی من بوطن خود رفته جمع ازپریان را با خود بیاورم تا با جلال و شکوه بشهر **مهیار** داخل شوی

حاتم گفت : تومیخواهی مرا دراین جزیره یکه وتنها رها کنی

مهر آور گفت :دراین مکان هیچگونه خطری تورا تهدید نمیک ومیتوانی با خیال آسوده درانتظار بازگشت من باشی .

مهرآورسوار بریکی ازاسبهای بالدار شد وازحاتم وداع کرده چو شب فرا رسید حاتم به بالای درختی رفت وآنجا را برای خواب آما کرد .

صبح روزدیگروقتی بیدارشد وازدرخت پائین آمد باغ وسیعی دیدکه درش بازاست حاتم به باغ داخل شد وازطراوت وزیبائی آن مک



سخت تعجب کرد ، گلهای رنگا رنگی را دیدکه تاآن روزمثل وماننداش را ندیده بود آن شب را نیز در آن باغ بسر برد وصبح روزدیگر بکنار دریا آمدتا تفرج کند ناگهان چشمش بر آسمان افتاد و دید دسته‌ای از پریرویان باتفاق مهر آور پیداشدند وکنار ساحل پائین آمدند

مهرآوربا حاتم روبوسی کرد ودستورداد تا خیمه‌ها برافراشتند . و بتهیه غذا پرداختند وچون ازخوردن فارغ گشتند دسته‌ای از نوازندگان و خوانندگان ورقاصان پریزاد مجلس راگرم کردند وآن روزتا پاسی ازشب گذشته بسروروشادی پرداختند .

صبح روزدیگر بفرمان مهرآورروانه پایتخت جزیره برزخ گردیدند چون بکناردیوارشهررسیدند یکی ازسرداران مهیاربرزخی نزد آنها آمد وازمقصودشان پرسید .

مهر آور گفت : چندی قبل بحضور فرمانروای شما رسیدم و اکنون همراه این جوان که دانشمندی بی‌نظیراست آمده‌ایم تا فرمانروای شما را ملاقات کنیم .

مهیارچون این مطلب را ازفرستاده خودشنید مهرآوروحاتم رابار داد وآندوبا ادب‌واحترام فراوان ببارگاه رفتند مهیارازدیدن آنهااظهار مسرت نمود وآن دوراکنارخود جای داد وبا لطف و مهربانی از مقصود ومنظورشان پرسید .

حاتم نمونه مروارید بزرگ راکه با نقره ساخته شده بود بیرون آوردو به‌مهیارنشان دادوگفت : دختری بنام حسن بانوکه پدرش برزخ



بازرگان نام دارد طالب جفت این مروارید میباشد ومرا درپی آن‌فرستاده است .

آنگاه جریان را ازاول تا بآخر بیان داشت وسئوالی راکه مهیار از مهرآور کرده بود وچگونگی پیدایش آن‌دومروارید را بیان‌داشت. مهیارکه این پاسخ را شنیدگفت اکنون مروارید ودخترهردورا دراختیار تومیگذارم و میتوانی دختررا بهرکه‌مایل باشی بدهی . حاتم‌رو بمهرآور کرد وگفت : اینك دختراز آن تست .

آنگاه بدستورمهیاروسائل عروسی مهرآور با دخترفراهم‌گردید و حاتم‌مرواریدی راکه ازمهیارگرفته بود برداشت وبعد ازچند روزکه در عیش وشادمانی آنها شرکت‌کرد ، براسب بال‌دارسوارگردید وبسوی شهر شاه‌آباد روان‌گشت وپس ازچند روز به‌آنجا رسید وبحضورحسن‌بانورفت ومرواریدی‌راکه‌ازجزیره‌برزخ‌آورده‌بودتحویل‌داد . وگفت‌اکنون‌هفتمین سئوال را مطرح‌کن .

حسن بانوگفت : حال‌باید خبرحمام **بادگرد**را برای من بیاوری که آن حمام را چگونه بنیان‌گذاشته‌اند .

حاتم پرسید : توبمن بگوکه آن حمام درکدام طرف‌قراردارد.

حسن بانوگفت : بطوریکه شنیده‌ام بین جنوب ومغرب قراردارد. حاتم ازحسن بانواجازه‌خواست‌ونزد امیرزاده منیررفت وگفت اگرازاین سفر بازگشتم‌وموفق بحل‌معمای‌آخری‌شدم‌حسن بانوازآن توخواهدشد .



رفتن حاتم بجستجوی حمام باد گرد





حاتم پس از خروج از شهر شاه‌آباد بجانب جنوب روی‌آورد و بعد از چندروز بشهری رسید وجمعی را دیدکه بدور چاه بزرگی حلقه‌زده‌اند حاتم چگونگی را پرسید گفتند : سه روز پیش پسر حاکم شهر بجنون آنی مبتلا شد وبرسر این چاه‌آمد وخودرا سرنگون ساخت و تاامروز هرچه جستجوکرده‌انداورا پیدا ننموده‌اند ومادر وپدرش دراین سه روزه بهرکس متوسل شدند جرأت نکرده‌که دراین چاه داخل‌شود واو رازنده یامرده بیرون‌آورد .



حاتم نزد حاکم رفت وگفت : اگر ازمردم سرزمین توکسی حاضر نیست داخل چاه شود منکه غریب این دیارم آماده میباشم بدرون چاه روم واز فرزندت خبری بازآرم . حاکم که این از خودگذشتگی را از حاتم دید اورا دعاکرد وگفت : هروسیله‌ای که برای داخل شدن در چاه لازم داری بگوتافراهم سازم . حاتم مقداری طناب خواست وسفارش کردجمعی ازمردم را برسرچاه بگماریدکه اگریکماه سپری شد و من بازنگشتم برسر کار خود روند .

آنگاه حاتم طنابی برکمر بست وبدرون چاه سرازیرشد، یکوقت متوجه گردیدکه بزمین خشکی پای نهاده واثری ازآب در آن چاه عمیق پیدا نیست .

چون باطراف خود نظرکرد درانتهای چاه نقطه روشنی بنظردرآورد وبآنطرف شتافت تابدر باغی رسیدکه گلهای خوشرنگ وبو سراسر زمین را پوشانیده بود وعطرآن هوش از سرآدمی میربود چون بدرون باغ نگاه کرد تختی ازعاج دیدکه جوانی خوش سیما درکنار پریزادی نشسته ودور تادور تخت پریزادان دست بسینه ایستاده‌اند .

یکی ازپریزادگان حاتم رادید ونزد پریزادی که برتخت قرارداشت رفت وگفت : آدمیزادی کنار درایستاده است .

پری روبآن جوان کرد وگفت : یکی از همجنسان توآمده اگر مایل باشی اورا بدرون آر وپذیرائی کن .

آن جوان گفت : بهتراست یکی از پریزادگان را بسراغ او بفرستی



تا او را بدرون آرد .

پری چندتن ازکسان خودرا فرستاد تابعزت واحترام حاتم را به درون باغ راهنمائی کنند.

چون حاتم مقابل تخت رسید آن‌جوان ازوی احـوالپرسی‌کرد و سبب آمدنش راپرسید .

حاتم‌گفت : من ازشهر شاه‌آباد بدنبال کشف معمای حمام بادگرد بیرون‌آمدم تا باین شهر رسیدم.چون مردم‌را برسرچاه‌دیدم و سبب آنرا دانستم داخل چاه شدم وازاین باغ سردرآوردم .

آن جوان‌گفت : پسر حاکم‌آن شهرمنم روزی برسراین چاه آمدم وجمال‌این‌پریرورادرچاه‌دیدم بی‌اختیار بدرون چاه پریدم وقتی این‌پری مهربان از راز دلم باخبرشد مراپذیرفت وبوصال خود شادمان‌کرداکنون درکنار او خوشم وخیال بازگشت نزدپدر ومادرم‌راهم ندارم .

حاتم‌گفت : این نهایت سنگدلی وبی‌انصافی است‌که تو در اینجا خـوش باشی و پدر و مادر و کسانت قرار و آرام نداشته و اشك چشم خوراکشان باشد .

جوان‌گفت : اکنون دیگر اختیار بدست من نیست اگرپری‌اجازه فرماید میروم وآنهارا بزنده بودن‌خود مطمئن میسازم .

حاتم روبجانب پری‌زادکرد وگفت : اجازه میفرمائیدکه‌این‌جوان خبر زنده بودن خود را بپدر ومادرش برساند .

پری‌گفت : من اورا ازین‌کارمنع ننموده‌ام اوبهوای دیدارمن‌باین



مکان آمده وهروقت هم‌که بخواهد میتواند بازگردد .

حاتم‌گفت : ای جوان اکنون‌که پری اجازه فرمود بهمراه من بیا تا نزد پدر ومادرت بازگردیم .

جوان‌گفت : اگر بمن وعده دهدکه در هفته یك‌شب بامن بسر برد بادلخوشی ازنزدش خواهم رفت .

حاتم‌گفت : من ازجنس پریزادگان وفا ومحبت بسیار دیده‌ام که صد یك‌آن‌را در نوع بشر نخواهی‌دید.

پری‌گفت : ای جوان اگر در حقیقت مرا دوست داری هرچه می گویم باید بجای آری تا دوستی و محبت‌خودرا برمن ثابت نمائی

جوان‌گفت بفرما چه باید بکنم ؟ تافوراً اطاعت نمایم .

پری دستور داد دیگ بزرگی‌آورده بارگذاشتند ومقداری روغن درمیان دیگ ریختند سپس هیزم فراوانی زیردیگ روشن‌کردندوروغن را بجوش‌آوردند آنگاه بجوان عاشق‌گفت : اکنون برو وخود را درون این‌دیك‌جوشان‌بینداز تا یقین‌حاصل‌کنم‌که مرا ازدل وجان دوست داری .

جوان بطرف دیك رفت وهمینکه خواست خـودرا درآن اندازد پریزاد بسرعت خودرا باورساند ودستش رامحکم‌گرفت و نـگهداشت و سروصورتش راغرق بوسه‌ساخت وگفت : اینك بـرمن ثابت شدکه تو از صمیم قلب مرا دوست داری .

مدت یکماه حاتم نزدآن جوان وپریزاد بسر برد وروزسی‌ام‌گفت: ای‌پریزاد اکنون اجازه فرما تاباتفاق‌این‌جوان نزدپدر ومادرش برگردیم.



پری دو نفر را مأمورکرد تاحاتم وجوان را بـرلب چاه‌گذارند .
لحظه‌ای بعد حاتم وپسرحاکم‌کنار چاه‌قرار داشتند . مردم‌که‌آنهارادیدند فریاد شادی وسرور برداشتند وآن دو را روی دست بلندکـردند و بقصر حاکم‌بردند، پدر ومادر بدیدن پسرشان شادمان‌گشتند وحاتم پس ازچند روز توقف درنزدآنها اجازه گرفت وازآن شهر بیرون رفت . تاکنارشهر آبادی رسید،خارج شهر پیرمردی را ملاقات‌کرد وآن پیربحاتم سلام‌داد و ازوی خواست تاآن شب‌را درخانه او مهمان باشد .

حاتم پذیرفت وباتفاق پیرمردبخانه‌اش‌رفت‌وچون شام‌صرف‌گردید وبصحبت نشستند پیراز مقصد حاتم سئوال‌کرد . حاتم‌گفت من بدنبال‌پیدا کردن حمام **بادگرد** میروم .

پیرمردگفت : چه‌کسی باتو دشمنی داشته‌که یکه وتنها ترا بسراغ حمام بادگرد فرستاده . تا آنجائیکه من میدانم هرکس تاکنون برای یافتن حمام بادگرد رفته دیگر بازنگشته است .

چه‌آن حمام درشهری واقع شده‌که حاکم آن **قطعان** نام دارد و او جمعی را درسرحدگماشته کـه هرکس بطلب آن حمام رود دستگیر کرده وبحضورش برند . وتاکنون یکتن ازآنهائی‌کـه جهت پیدا کردن حمام مزبور رفته‌اند بازنگشته ومعلوم نیست‌که‌کشته شده یازنده‌اند .

حاتم جریان عشق امیرزاده منیرباحسن بانورا نقل‌کرد وگفت‌که آن بانو ازمن خواسته‌که بسراغ **حمام‌بادگرد** بروم ومن محض رضـای خدا اینکار را قبول‌کرده‌ام وتا امروز چند سال است‌که بهرسو رفته‌ام تا



شش معما راکشف نموده واینك بدنبال آخرین معما میروم تا باحل کردن آن امیرزاده منیررا بوصال حسن بانو برسانم .

پیرمرد بحاتم گفت : رحمت برپدر ومادر توکه برای خوشی دیگران خودرا ببلا مبتلاکرده‌ای . توبایدبدانی که حمام بادگرد طلسم عجیبی است که کسی محل آنرا نمیداند ازمن بشنو و ازهمین راهی که آمده‌ای بازگرد وخود را بخطر میانداز .

حاتم گفت : من چون تعهدکرده‌ام نمیتوانم برگردم .

وقتی پیرمرد دیدکه حاتم ازتصمیم خود منصرف نمیشود ناچار به همراه او از خانه بیرون آمد وگفت : ای جوان از دست راست بروکه شهرهای زیادی برسرراه‌تومی‌باشد، چون از تمام آنها بگذری بکوهی میرسی که دردامنه آن درختان بسیارروئیده است ازآنجا میگذری به صحرائی وسیع میرسی که قدرت الهی را درآنجا ملاحظه میکنی .ازآن صحرا میگذری بدو راهی میرسی،ازراه‌دست‌چپ بروکه راه دست راست سخت هراسناك است .

حاتم همه سخنان پیرمرد رابخاطرسپرد وازاووداع کرد وبراه‌افتاد وازده‌ها شهرگذشت تا سرانجام ازدورسیاهی شهری را دید وصدای سازو نقاره شنید چون‌کناردروازه رسیددیدکه بیرون شهرخیمه وخرگاه‌زده‌اند ویکی ازخیمه‌ها بسیارمجلل وبا شکوه است ومردم با صدای سازونقاره بشادی وپایکوبی مشغولند ودیگهای بزرگی روی بار نهاده‌اند .

حاتم نزدیك شد وازمردم پرسید چه خبراست ؟



گفتند هرسال درچنین روزی جانوری ازصحرا بصورت آدمیزاد میآید ودختری‌را که بزر وزیورآراسته وبزرك کرده‌اند برمیدارد وبا خودمیبرد وکسی نمیداندکه بسرآن دخترچه‌می‌آورد، روزبعد ازبردن دختر، همگی شهرماتم‌می‌گیرند وهفت روزعزاداری میکنندامروزروزیست که‌آن‌جانور آدمی صورت می‌آید که دختررا برداشته باخودببرد .

حاتم با خودگفت : این چه جورجانوری است ،من باید هر طور شده ازاین رازسردرآورم .

چون ورود آن جانورنزدیك شدحاتم درکناری ایستادوتمام مردم ازچادرها بیرون آمده بتماشامشغول گشتندکه ناگاه ازدورمارعظیم‌الجثه‌ای پدیدارگشت وچون نزدیك رسید روی خاك غلطی زد وبصورت آدمیزاد خوشروئی درآمد وبجانب خیمه حـاکم روان‌گشت حاکم اورا بـرتخت نشاند ودستورداد تا دخترها ازمقابل اورژه بروند

اوبا دقت تمـام بصورت دختـران خیره‌گشت ودست بدوش دختر حاکم‌گذاشت واین امرنشانه آن بودکه دخترحاکم را برگزیده است .

حاتم‌که بیرون سرا پرده ایستاده بود تمام جریان را تماشامیکرد قدم پیش‌گذاشت وگفت :اختیاردارشهرمن هستم وامروزازسفردورودرازی بازگشته‌ام ، بین‌ما چنین مرسوم است‌که قبل از انتخاب دختربایدظرفی شربت بنوشی . آن جوان قبول‌کرد وحاتم ظرفی شربت حاضرکرد ومهره دخترخرس را درون آن‌انداخت وبیرون‌آورد وبدست آن جوان‌ناشناس دادجوان‌یکمرتبه‌سرکشید . وتمام‌علومی‌که برای تغییر شکل بیاد داشت



فراموش کرد آنگاه حاتم دستورداد تا خمره بزرگی آوردند آنگاه رو بجوان ناشناس کرد وگفت دومین رسم ما اینستکه قبل ازبردن دختر باید ساعتی درون این خمره بمانی وچون بیرون آمدی دختررا برداشته بـا خود ببری .

آن جوان که بعلم وقدرت خود مغرور بود با خونسردی داخل خمره شد ، حاتم درخمره راگذاشت وبا خواندن اسم اعظم درآن را محکم کرد. آنگاه با صدای بلندی گفت : اکنون ازخمره بیرون بیا

آن ناشناس که ازطایفه اجنه بود هرقدر تقلاکرد نتوانست بیرون بیاید

بدستورحاتم هیزم زیادی جمع کردند ودراطراف خمره ریختند و آتش زدند . وقتی حرارت بداخل خمره رسید صدای داد وفـریاد آن موجود مرموزازدرون خمره بلند شد ولی هرچه نعره کشید حاتم اعتنائی نکرد تا پاك سوخت وخاکسترشد آنگاه دستورداد تا چاله عمیقی درصحرا کندند وخمره را دربسته درخاك كردند ورویش را پوشاندند، پس حاتم رو به حاکم وحاضران کرد وگفت : خاطرجمع باشیدکه بیاری خدای بزرگ این بلای عظیم را ازسرشما دورکردم .

حاکم فرمود تا زروجواهر بسیار نثار حاتم کردند ولی حاتم گفت : این کارمن بخاطردستمزدنبود بلکه برای رضای خداکردم ، حاتم گفت این زرها را بین فقرا ومحتاجان قسمت کنید .

حاتم سه روزدرآن شهر بسر بردوروزچهارم ازشهر بیرون آمد وبپای کوهی که



پیرمرد گفته بود رسید واز آنجا گذشت ووارد صحرای وسیعی گردید وعجایب بسیار دید . چون از صحرا گذشت طبق دستور پیرمرد راه چپ را درپیش گرفت و رفت ولی پس از مدتی برگشت و از جاده طرف راست روان گردید تا به بیشه وحشت رسید وجانوران عجیب وغریبی مشاهده کرد، باخود گفت چون بنصیحت پیرمرد رفتار نکردم گرفتار چنین ناراحتی گردیدم ناگهان دسته بزرگی کژدم را دیدکه بطرفش پیش میآیند حاتم بـا خود گفت : تصور نمیکنم از این خطرجان بسلامت بـرم خدایا بفریادم برس ناگهان پیرروشن ضمیری را دیدکه دستش‌را گرفت وگفت : ابداً واهمه نداشته باش . حاتم پیر مرد را شناخت وگفت : اکنون چگونه خودرا ازخطر این جانوران حفظ کنم پیر گفت مهره دخترخرس را برزمین بینداز وتماشا کن . حاتم مهره را برزمین افکند ابتدا مهره برنگ طلا درآمد و سپس سبز و آخر سرخ شدو چـون کژدمها آن رنگ را دیدند بجان یکدیگر افتادند وبضرب نیش ازپای درآمدند آنگاه کرکسهای زیادی‌در آسمان‌پدیدار گشتند ولاشه کژدمها را بردند، حاتم مهره را برداشت وبراه افتاد تا بشهر بزرگی رسید مردم‌که حاتم را دیدند ازوی پـرسیدند : از کدام راه‌آمدی ؟

وقتی حاتم راهی راکه آمده بود نشان داد همگی مات ومبهوت شدندکه‌چگونه توانسته خود را بسلامت تا آنجا برساند وچطوراز خطر جانوران درنده وگزنده محفوظ مانده است .

حاتم‌گفت : لطف‌وکرم خداوندی‌شامل حال من شد وتمام موانع



را ازسرراه من برداشت :

کاروانیان‌که شنیدندخطری وجود ندارد ازهمان راه روان‌شدند.

حاکم شهرحاتم رااحضارکرد وگفت : چون متحمل رنج وزحمت بسیارشده‌ای چند روزی مهمان ما باش وازمصاحبت وتجربیات‌خود،مارا خرسند ساز.

ولی حاکم باطناً میخواست‌که خبرسلامتی‌کاروان‌برسد. تاچنانچه حاتم دروغ‌گفته باشد مجازات شود.

چند روزبعدکاروانیان برگشتند وگفتند خطری وجود ندارد،

والی شهرازحاتم عذرخواست وگفت : امیدوارم‌که مرا عفوکنی

حاتم با تعجب پرسید : معذرت خواهی‌برای‌چیست ؟

من از روزیکه باین شهر وارد شدم مورد لطف و محبت ومهمان نوازی شما قرارگرفتم .

والی‌گفت : ولی من تورا مخصوصاً اینجا نگاه داشتم تاکاروانیان از امنیت راه خبرآورندوهرگاه‌دروغ‌گفته باشی ترامجازات‌کنم. بنابراین میخواهم‌که مرا ببخشی .

حاتم‌گفت : ولی من هیچوقت دروغ نگفته ونمیگویم .

والی گفت : اکنون چنانچه بخواهی بسوی وطن خود بازگردی عده‌ای را مأمور میکنم تا تورا همراهی‌کنند .

حاتم‌گفت : ولی من‌برای انجام‌کاری باین سرزمین آمده‌ام واگر مرا راهنمائی‌کنی تابمقصود خود نائل آیم منت برمن‌گذاشته‌ای ؟ من



عازم مکانی هستم که **حمام بادگرد** درآن جا قرار دارد .

والی گفت : ای جوان هرکس بطلب **حمام بادگرد** رفته دیگر باز نگشته است . بهتراست ازاین خیال منصرف شوی وجان خودرا بمخاطره نیاندازی .

حاتم گفت : ولی من قول داده‌ام که بآن مکان رفته وخبر بازآرم .

والی که دیدحاتم از تصمیم خودبر نمی گرددچندتن بلدراه همراهش کرد تااو را بحوالی حمام برسانند وبازگردند .

پس ازچند روز راه‌پیمائی بجائی رسیدندکه همراهان‌حاتم گفتند، مادیگر ازاین مکان جلوتر نمی‌آئیم .

حاتم بناچار ازآنها وداع کرد وپیش‌رفت تابشهر قطعان رسید ودر کاروانسرائی منزل کرد وروز بعد بحضور والی آن‌شهر رفت وچند عدد جواهر پیشکش کرد و گفت مردی بازرگانم و فعلا بجهانگردی مشغولم و در کاروانسرائی مسکن گزیده‌ام .

والی ازحاتم خواست که بیکی ازساختمانهای قصر آمده‌ومنزل کند تاپس از چندروز استراحت درپی مقصود خود روان شود .

پس‌از سه روز حاتم از والی اجازه خواست‌تابسوی **حمام بادگرد** حرکت‌کند . والی هرچه خـواست حاتم را منصرف سازد ممکن نشد و صبح زود عازم گردید .

پس‌ازساعتی راه‌پیمائی بمکانی‌رسیدکه مجسمه‌های‌سنگی بسیاری سرپا ایستاده‌بودند وشباهت‌زیادی بآدمیزادداشتند.



حاتم چشمش برستونی افتادکه‌کتیبه‌ای روی آن نقش‌کرده بودند وقتی بخواندن‌مطالب‌کتیبه پرداخت دیدنوشته تیروکمان رابرداروطوطی را شکارکن .

حاتم‌کمان را برداشت وتیری رها ساخت اما تیر بطوطی نخورد و پرکشید وروی سقف نشست .

حاتم صبرکرد تادوباره طوطی بجای اول بازگشت وگفت :

ای جوان ازهمین راهی‌که‌آمده‌ای برگرد چه اینجاجای تو نیست حاتم برکتیبه نگریست دید نوشته اگر مرتبه اول نتوانستی مأیوس نشو ودوباره طوطی را هدف قرار ده حاتم نام خدا را برزبان‌آوردوچشمهای خود را بست وتیررا رهاکرد تیربطوطی اصابت‌نمود ومعلق زنان برزمین افتادکه رعد وبرق برخاست وباد شدیدی وزیدن‌گرفت .

حاتم سربرزانو نهاد وچشمهای خود رابست وچون‌سکوت برقرار شد چشم‌های خودرا بازکرد ودید اثری ازطوطی و چیزهای دیگر نیست وتمام‌آن بتهای‌سنگی‌تبدیل به‌آدمیزادشده‌وبپای‌حاتم‌افتادندو تشکرکردند. و باتفاق حاتم بسوی حمام بادگرد روان شدند ناگهان دربان حمام راکه **سامان اورك** نام‌داشت ملاقات‌کردند و او الماس بسیار بزرگی را که در دست داشت بحاتم داد وگفت : این‌جواهرگرانبها زیر خزانه حمام قرار داشت وآب راگرم میکرد .

وبهمین سبب بغلط نام حمام را بادگرد نهاده بودند .

حاتم الماس راگرفت وباتفاق آن عده‌که بصورت آدمیزاد درآمده



بودند روان شدند تا بشهر قطعان رسیدند . حاتم ازوالی خواست تا تعدادی اسب دراختیار آن جمع گذارد تا بوطنهای خود بازگردند حاتم نیزازآن سرزمین بسوی شهر شاه آباد روان شد و یکسر نزد امیرزاده منیر رفت و اورا باخود بخانه حسن بانو برد والماس راپیش رویش نهاد وگفت: اکنون باید بتعهد خود عمل نمائی .

حسن بانوکه دیگر بهانه‌ای نداشت گفت : ای حاتم من در اختیار تو هستم .

حاتم گفت : اکنون میخواهم تو را برای امیرزاده منیر عقدکرده بهمسری او درآورم که عاشقی دلسوخته وپاکباز است .

هنگام انجام مراسم عقد امیرزاده منیر وقتی صورت زیبای عروس را دید ازکثرت شوق ازهوش رفت .

حاتم که آن دورا بوصال یکدیگر رسانده بود پس از دوازده سال وهفت ماه وسیزده روز سرگردانی وروبرو شدن با خطرات بیشمار بشهر پریان ونزد نوش مهرکه درانتظارش بود شتافت وآن لعبت بی‌همتارا باخود بشهر یمن برد وسالهای متمادی بخوبی وخوشی بزندگی پرداخت .

پایان





قصه های ایرانی

۱- افسانه‌هائی‌از : شاهنامه
۲- افسانه‌هائی‌از: زبان مادربزرگ‌ها
۳- افسانه‌هائی از : روستائیان‌ایران
۴- افسانه‌هائی‌از : دراویش
۵- افسانه‌هائی از : حاتم طائی
۶- افسانه‌هائی‌از : مشرق زمین
۷- قصه‌های عامیانه
۸-۹ قصه ها ۱ و ۲
۱۰-۱۱ ملانصرالدین ۱و۲
۱۲- قصه‌های پیشین
۱۳- قصه‌هائی از : هزارویکشب
۱۴- شبهای عرب
۱۵- لیلی‌ومجنون - خسروشیرین
یوسف وزلیخا
۱۶- چهاردرویش
۱۷- ملك جمشید
۱۸- فلك ناز
۱۹- رستم نامه
۲۰- ضرب‌المثل‌ها
۲۱- برزو پسرسهراب
۲۲- افسانه های جنوب
۲۳- درمیان ابرها
۲۴- داستانهای بزرگان
۲۵- متل‌های بروجردی



انتشارات پدیده - شاه‌آباد
خیابان ملت
تلفن { ۳۱۶۷۰۰ ۳۰۳۹۷۸

قیمت ۱۰۰ ریال